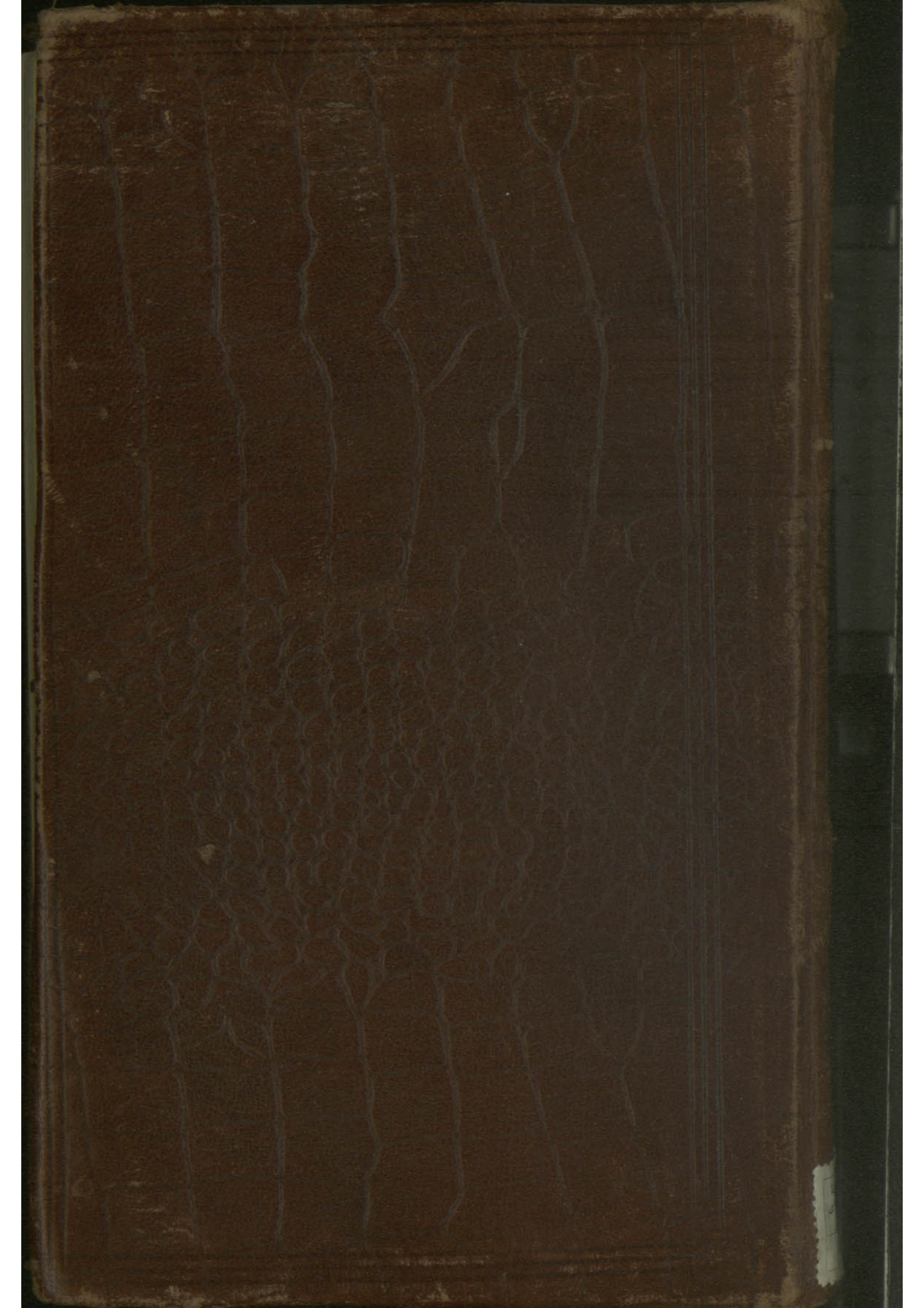
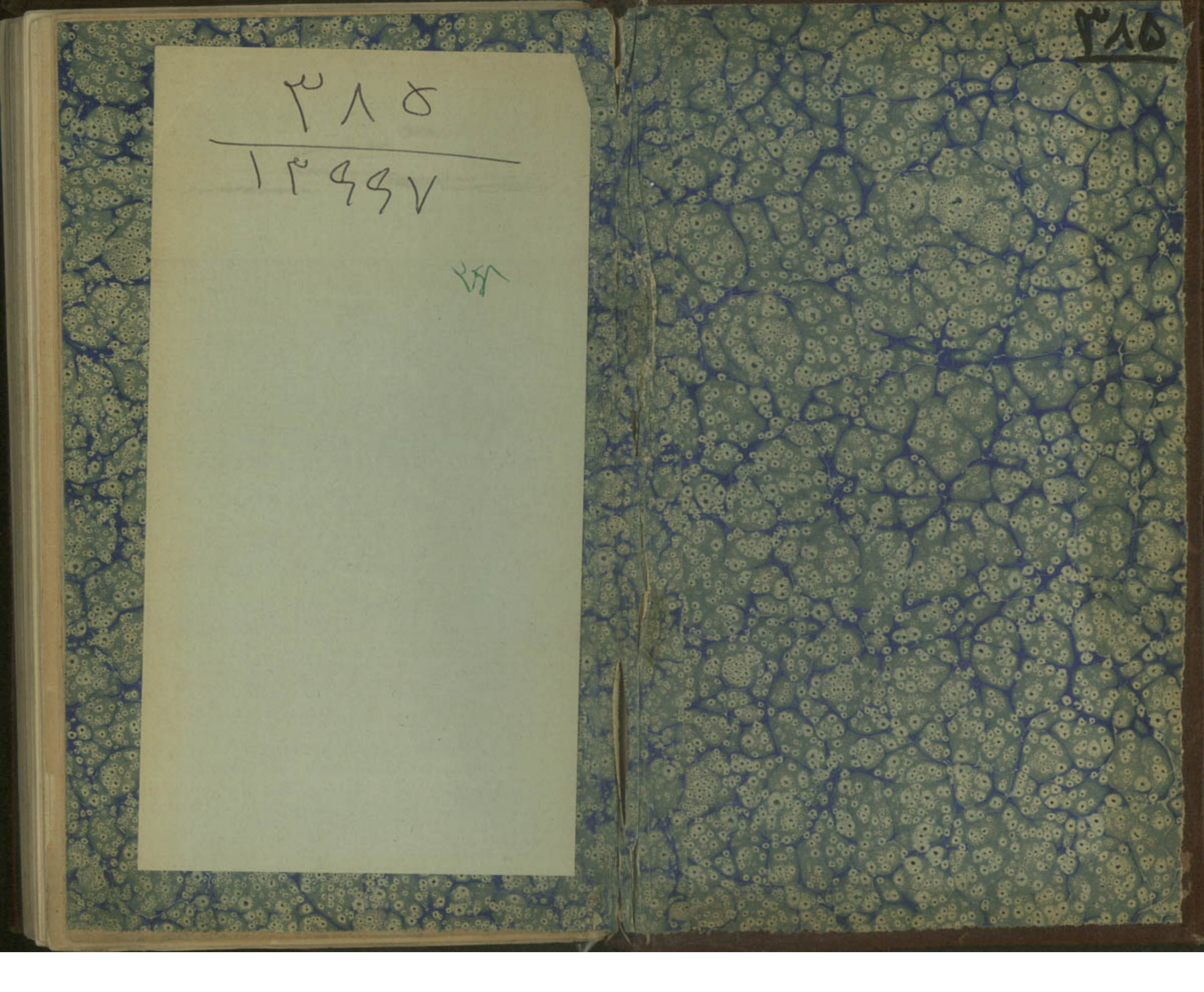
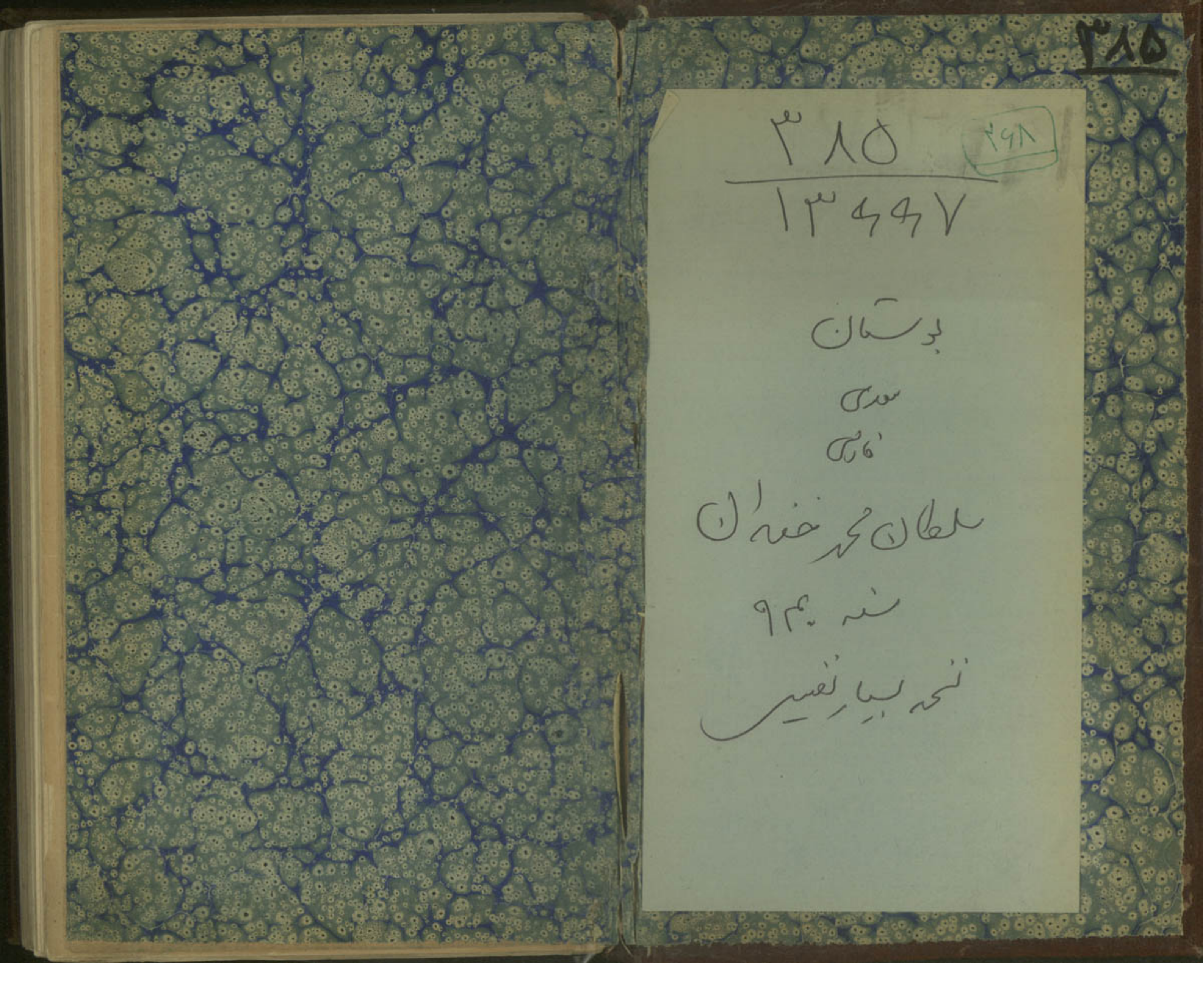
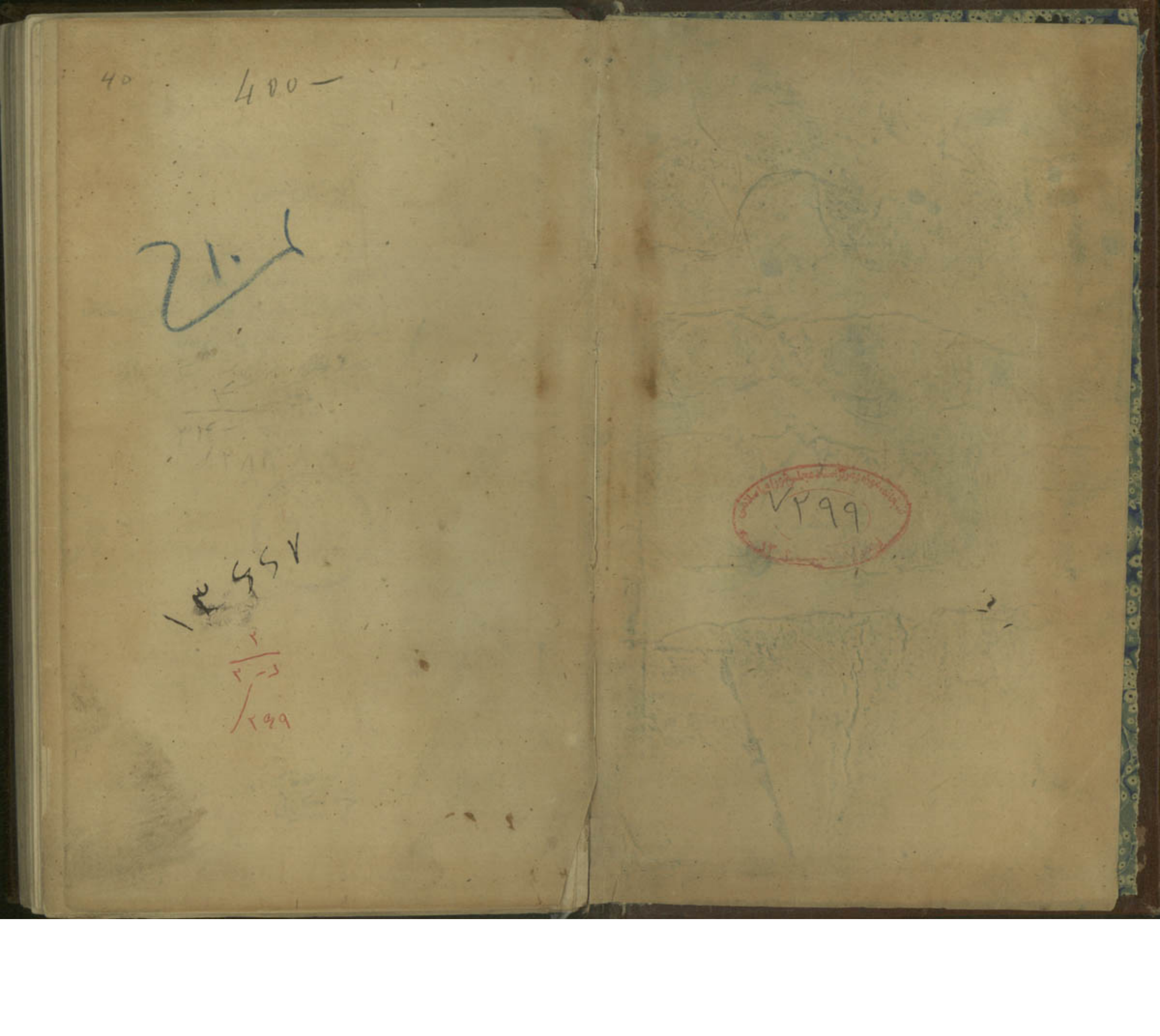
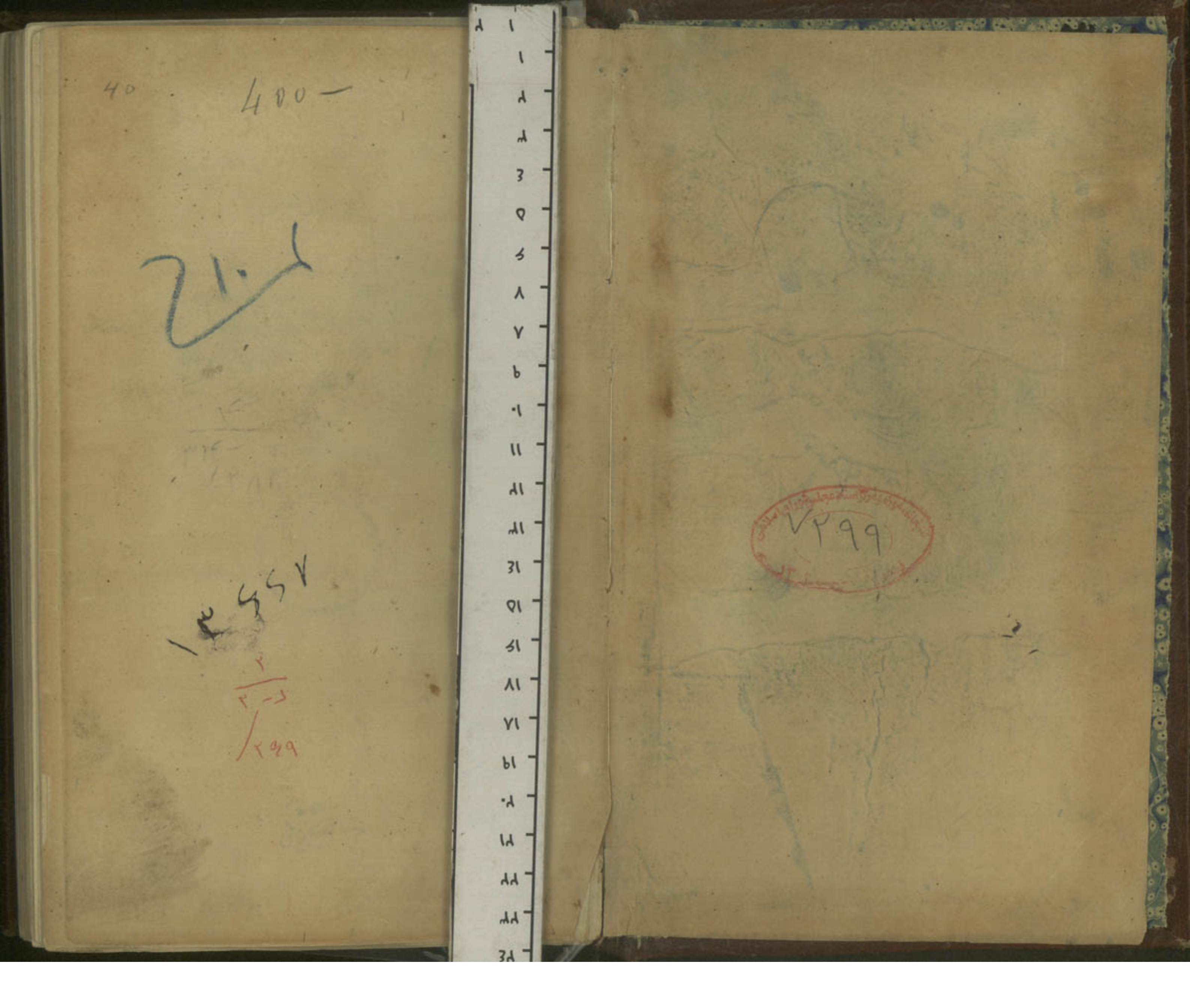
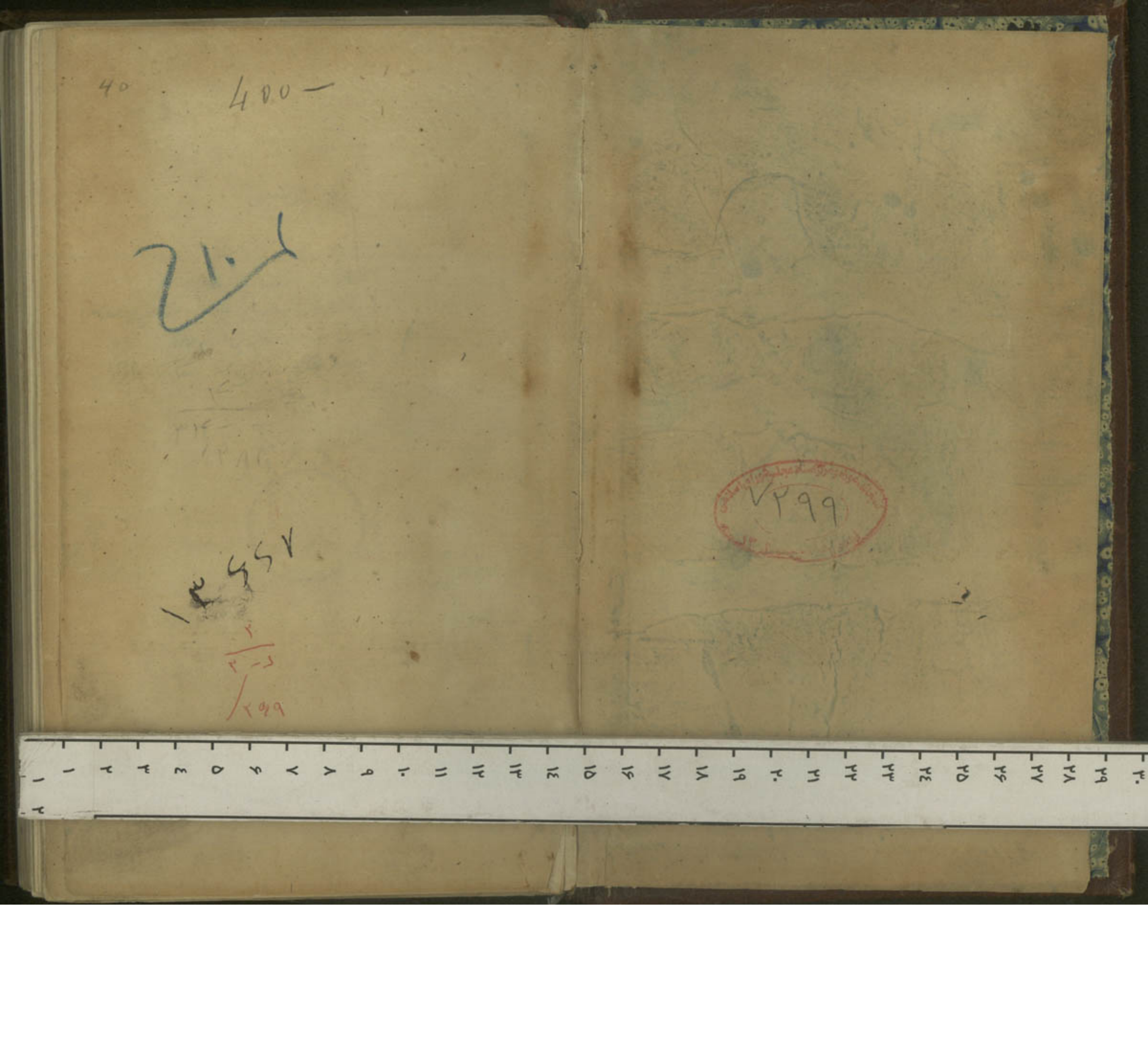



٣٨٥
٣٨٥
١٣٩٩٧


۳۸۵
۲۶۸
۳۸۵
۱۳۴۴۷
بوستان
سعدی
فارسی
سلطان محمد خندان
سنه ۹۴۰
نسخه بسیار نفیسی







بوستان سعدی

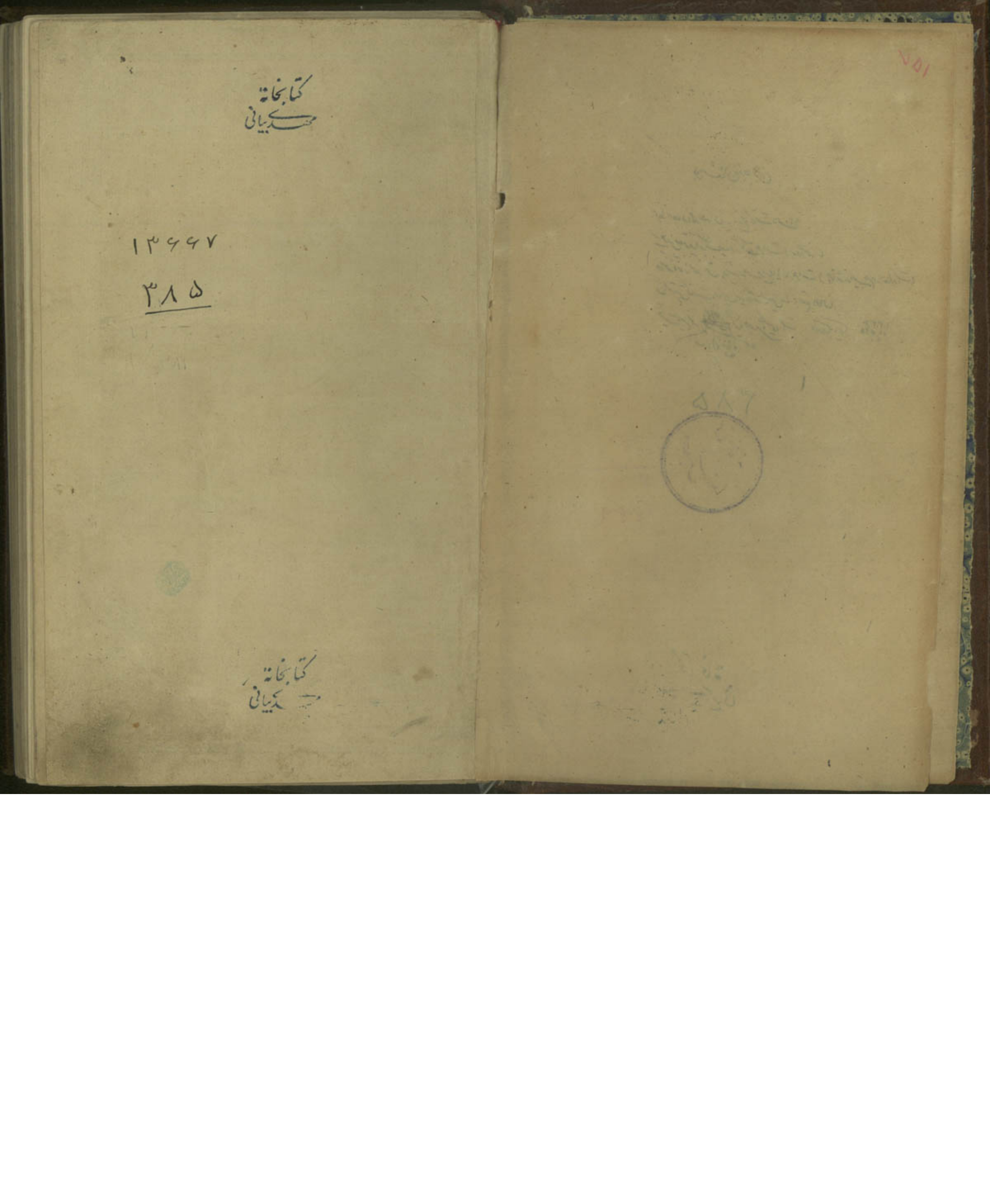
بخط سلطان محمد خندان ـ تاریخ کتابت سال ۹۲۰

یک مجلس تصویر کار بهزاد بزرگ هرات (اول نسخه)

در صفحه آغاز نسخه است یک سر لوح مذهب مرصع کار هرات (جلد آن نیز هم از سلطانی است)

[illegible]

[illegible] ۱۳۰۳ ۲۵


کتابخانهٔ
مجلس شورای ملی ؟
کتابخانه
۱۳۶۶۷
۳۸۵
کتابخانه
۷۵۱
۵۸۶





بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نباید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که در قاف سیمرغ روزی خورد
کریم کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
مراو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند

مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

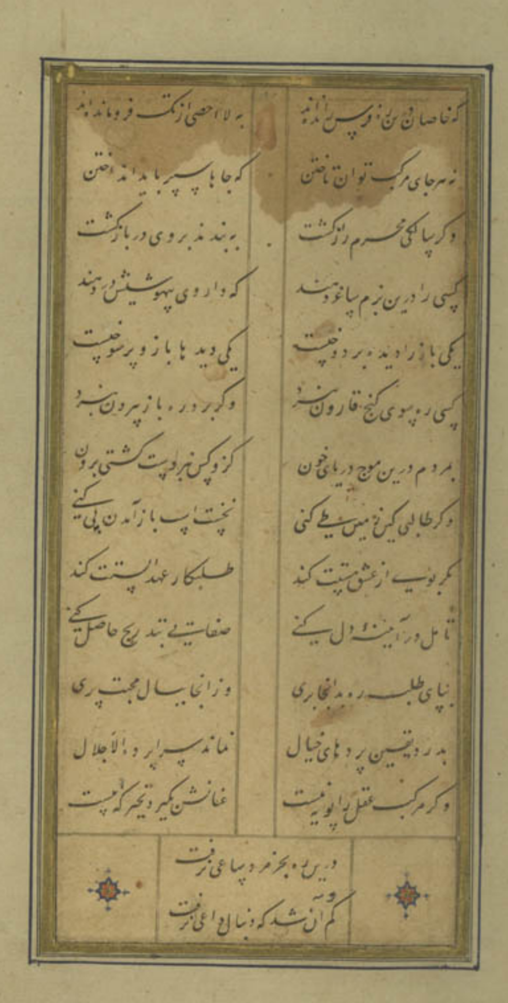
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید



که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته‌ست / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست

کسی ره بسوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون

وگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب بازآمدن پی کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

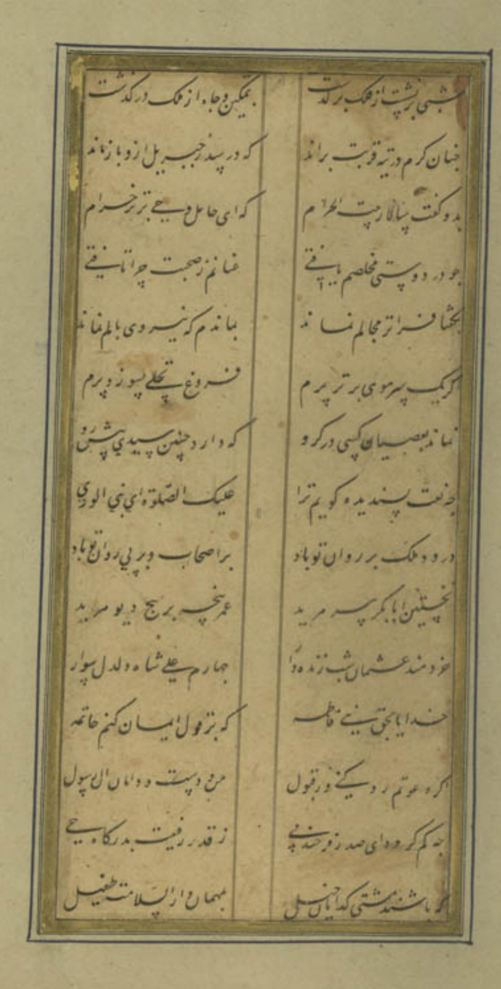
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کز این راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت نبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب‌خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد



شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل از او بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا به حق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت به درگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / به مهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

خورند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبت ره صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

نماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

الا ای هنرمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر پادشاه اسلام

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی ز غم
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند   ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ   بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست   نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بکام تو بادا همه کار تو   خداوند گیتی نگهدار تو

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک   که جانش بر اوجست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

ثنای شاهزادهٔ اسلام

اتابک محمد شه نیکبخت   خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار | که پوری چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

بحمد ایا رب بفضل خودش | نگه دار از آسیب چشم بدش

زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه | که پیرایهٔ سلطنت خانه

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد | ز دوران گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پدر نامجوی و پسر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بدارش بر اورنگ شاهی بجاه | بچرخ برین تا بود مهر و ماه

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی | توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر می کنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر

نواحی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامش به نیکی برند
هر آن کس که آساید از وی جهان / دمادم رسد رحمتش بر روان
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آنکه خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

اگر بایدت نام نیکو قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من بمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خوی بدش دشمنی در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم اینجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

خداترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
چو از صد یکی را نبینی امین

دو هم جنس دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

موعظه

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمانبران حاکم دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که خواندی پس از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو در جهان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند / وگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراقی او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی | که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی | چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگوی ای خردمند نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت رهین
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان گذشت
در اندیشه با خود چنین رای زد | که دستور ملک اینچنین می‌سزد
ملک با دل خویش در گفتگوی | که دست وزارت سپارد بدوی

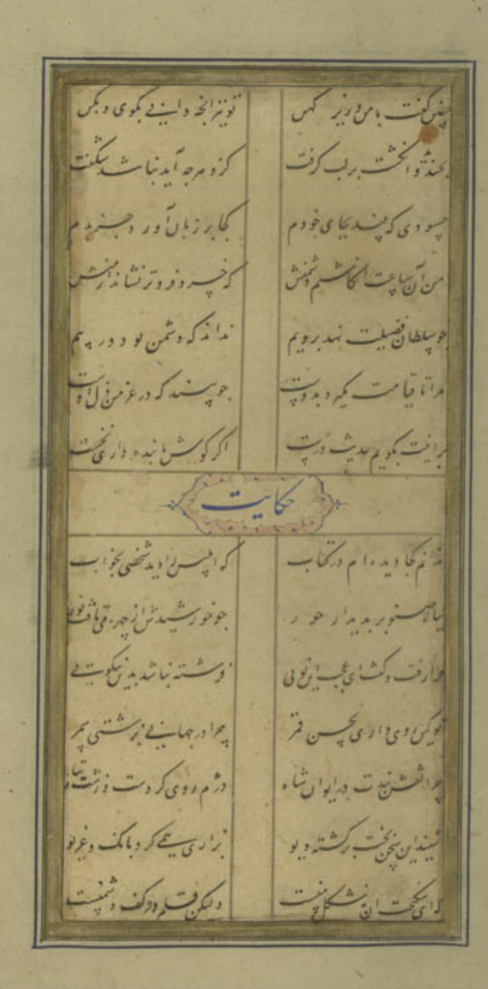
ولی

ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب دادی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم | کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکار اندرش همچو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت

پدید آن خردمند را رخت / که بر روی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتست و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از پی یکدگری
دو صورت که گفتی یکی بیش نیست / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان شر
ز آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خواند و چیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده کاش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت / کزین هر دو یک تن در آغوش داشت
بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان باتش بتافت
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را نیک روزی مباد
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل ز سر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد بیمردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دولت ای خردمند زند کس راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه من آمد خطای تو نیست
چو من کهتر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباشد ز جرم بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت



چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کز او هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که در عزم ذل اوست
بر اینت بگویم حدیث درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم پخشان از بهشت | کنونم بکس بیمی نگارند زشت
مر همچنین نام نیک است لیک | نگوید ز علت بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی‌گناه
چو حرفم برآمد درست از قلم | مرا از همه حرف‌گیران چه غم
اگر محتسب گیرد او غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرمان همی برفشاند
که مجرم به زرق و زبان‌آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
رخصت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر به چشم خود دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی‌دستگاه | به حسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | به لهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
دو رسته درم در دهن داشتی | چو دیوار از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن به وقت سخن | بیفتاده یک یک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
درین غایتم رشته باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
در اینان به حسرت چرا ننگرم | چو عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفتا کزین به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ | به دندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی | که گر کاربندی پشیمان شوی
نکوگوی را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش

بعز و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج فرماندهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر زیردستان

گر از حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

گر از شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم دشمن بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست … چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاد مرد … ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

گرشست در چشم آزادگان … نیفتان ز دست افتادگان

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر … قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز … قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است … وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج … که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم … بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست … ولیکن خزانه نه تنها مراست

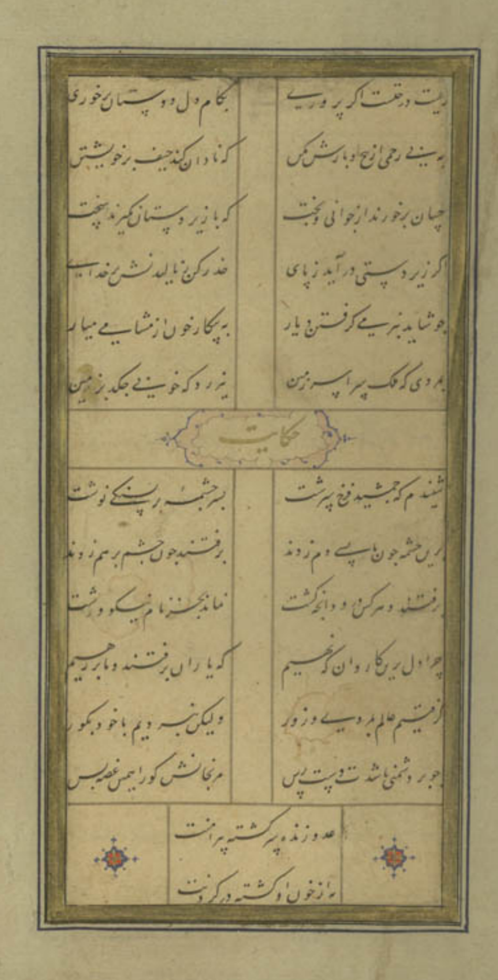
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه … ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود … نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد … ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج … چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور … برد مرغ دون دانه از پیش مور



رعیت درختست اگر پروری … بکام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن … که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت … که با زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای … حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید بنرمی گرفتن دیار … به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین … نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت … بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند … برفتند چون چشم برهم زدند

برفتند و هر کس درود آنچه کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم

گرفتیم عالم بمردی و زور … ولیکن نبردیم با خود بگور

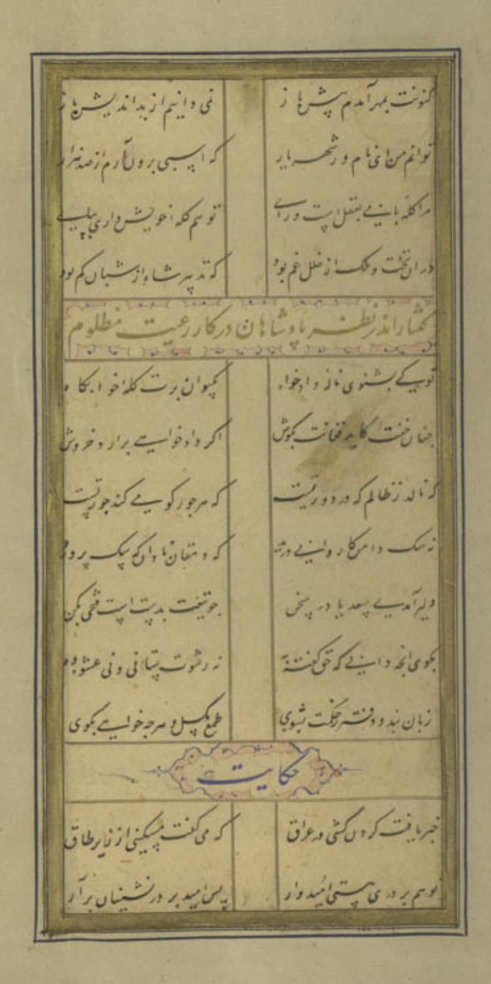
چو بر دشمنی باشدت دسترس … مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت … به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا گر از دشمنان ار باک / که غافل نباشد گل از خار پاک
برآورد چوپان ز دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت



کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در کار رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نی عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز / غریب از برون گو به گرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز بن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی به روز

قضا را درآمد یکی خشک‌سال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

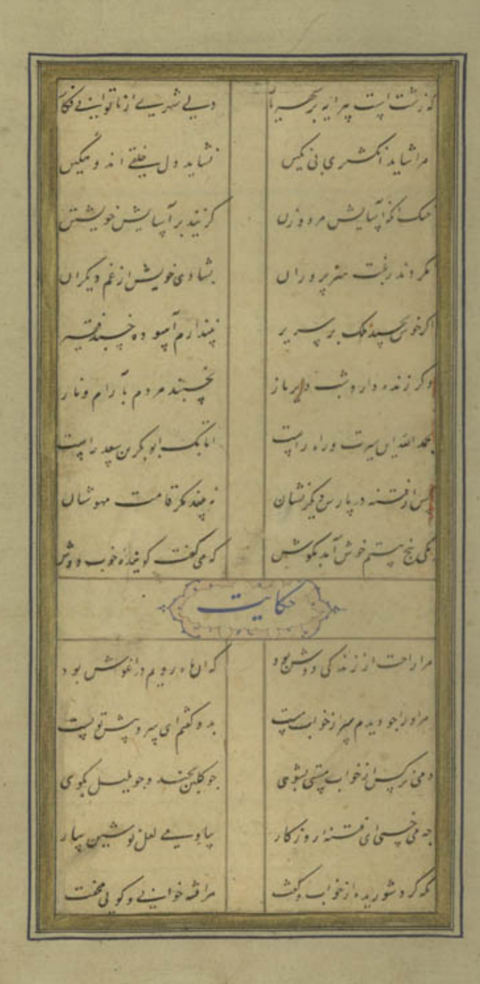
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دویدش به عارض چو شمع



که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش / که می‌گفت گوینده خوب و خوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نبیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش

به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه سازم من این را چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مساز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست / که بینی که جای جاوید نیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی به چندی شود پایمال

وز آنکس که از وی بماند / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / که بینی که بر کامرانی خوری

کسی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی بازپس خاین و شرمسار / نیابد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله بر داشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان هوشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

چو ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست دار

گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنکه دارد خدا دشمنت

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسپند ازو تنگدل

الا تا نداری و عقل و هوش
بعدل و ترحم میان بند و کوش

گفتار اندر نگاه داری خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی به پیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درآیی ز پای

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی

براینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه‌زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی‌برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در باغ سبزی نه در کوه شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

بمکنت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

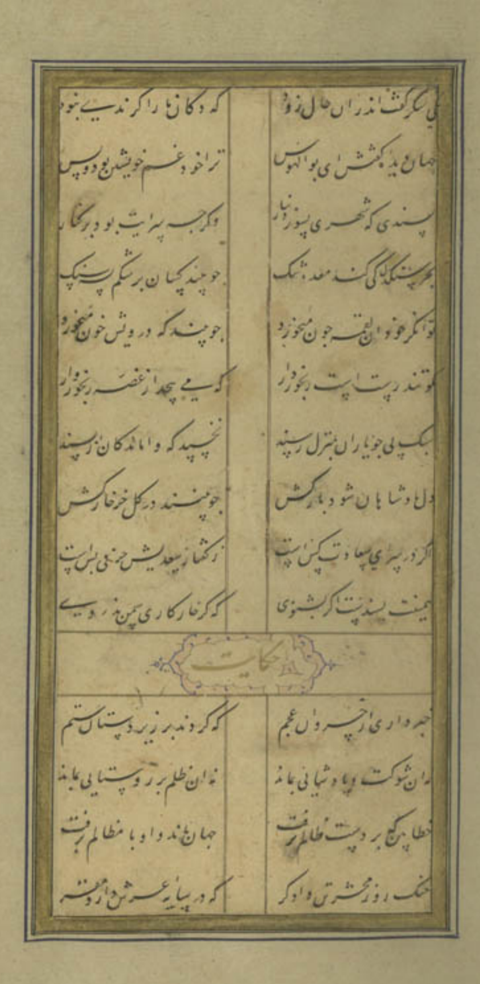
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر می‌رود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‫ ‫ کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک ‫ ‫ ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه ‫ ‫ نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق ‫ ‫ نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد ‫ ‫ غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش ‫ ‫ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم ‫ ‫ که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ‫ ‫ که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ‫ ‫ بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی را بزندان درش دوستان ‫ ‫ کجا ماندش عیش در بوستان
بنی آدم اعضای یکدیگرند ‫ ‫ که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ‫ ‫ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی ‫ ‫ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت ‫ ‫ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت



یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود ‫ ‫ که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ‫ ‫ ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار ‫ ‫ وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ ‫ ‫ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد ‫ ‫ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار ‫ ‫ که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند ‫ ‫ نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‫ ‫ چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است ‫ ‫ ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی ‫ ‫ که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم ‫ ‫ که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند ‫ ‫ نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت ‫ ‫ جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر ‫ ‫ که در سایهٔ عرش دارد مقر

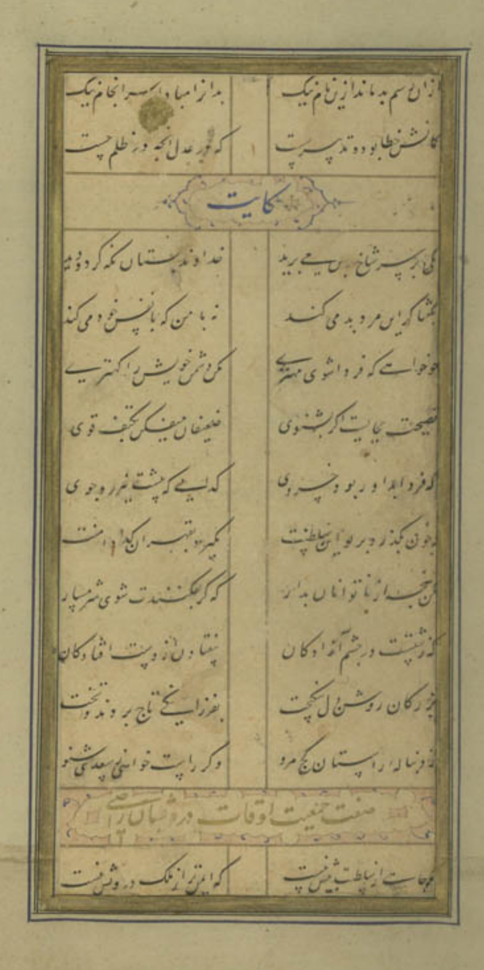
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
نخود خوانده‌ای در کتاب مجید — که از شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکو روی و دانا و شیرین سخن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
گرفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک ازیشان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
بآزرم دلداری خاص و عام — ثناخوان حق بامداد و شام

دران ملک قارون فتی دیسیم … که شه دادگر بود و درویش سیم
نیامد در ایام او بر دلی … نگویم که خاری که برگ گلی
پس آمد تباید بخت از سران … نهادند سر بر درش خسروان
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج … بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان … بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد … خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی … پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر … که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت … زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت … به ناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند … سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا با که جوید چو پیمان گسیخت … خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا … که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن … نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک‌مرد … تو بر خور که بیدادگر برنخورد

ازان



از آن هم بد ماند از این نام نیک … بد از ما مبادا که سرانجام نیک
کنونش خطا بود و تدبیر سست … که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید … خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند … نه با من که با نفس خود می‌کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری … مکن دشمن خویش را کهتری
نصیحت بجای است اگر بشنوی … ضعیفان میفکن به کتف قوی
که فردا داور برد خسروی … گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت … بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن خیره از ناتوانان بدار … که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان … بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت … به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنباله راستان کج مرو … وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

چه حاجت انبساط بیش نیست … که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

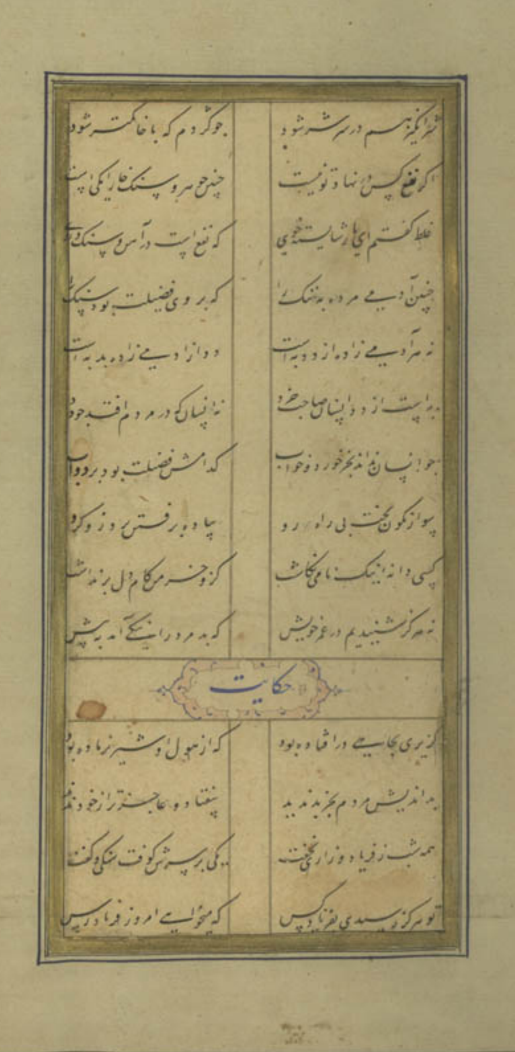
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست صاحب دلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت اندر نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش



همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که جانها بنالد ز ریشت همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگیندل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیکپی شهریار / چه خواهی ازین پیر از دست دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت

مکن دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

بحجت جهان روی افشانده پشت / که حجاج را دست حجت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان او ره که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آتش مترس / ز دود دل صبحگاهان بترس

ندانی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را	نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر	که یک روزت افتد بزرگی به سر
زان تنگ بر شیر مردان درشت	که با کودکان بر نیایی به مشت
نمی‌ترسی ای کودک ناقص خرد	که روزی پلنگیت بر هم درد
به خردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوری	نکردم دگر زور بر لاغری

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا به غفلت نخسبی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد	که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندی

ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایی چنو کم کست
نرفتست هرگز ره ناصواب	دل روشن و دعوت مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوانش تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پایبند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش ممان

ولی همچنان در دعا داشت دست   که شه سر برآورد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید   چو طاوس چو رشته در پای دید

بفرمود گنجینه گوهرش   فشاندند در پای و زر بر سرش

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت   حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر   مبادا که ناگه کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای   که یک بار دیگر نغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست   نه هر بار افتاده برخواستست

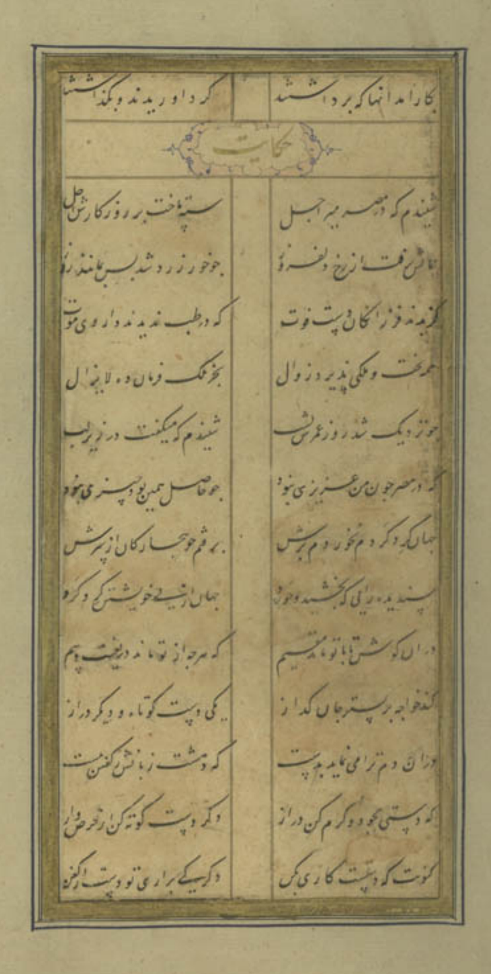
گفتار اندر ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود



بکار آمد آنها که برداشتند   گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت   که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال   بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب   شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود   چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش   برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد   جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم   که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز

وز آن دم ترا مینماید بدست   که دهشت زبانش ز گفتن ببست

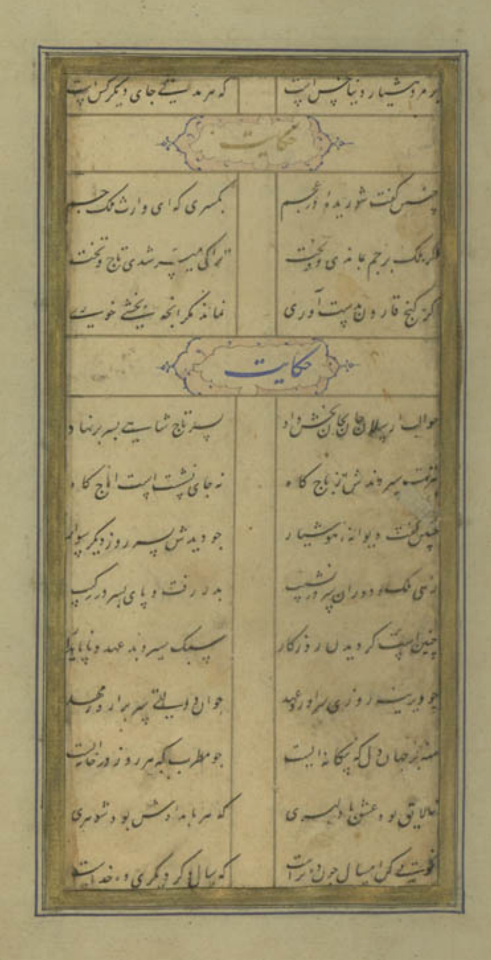
که دستی بجود و کرم کن دراز   دگر دست کوته کن از حرص و آز

کنونت که دستست کاری بکن   دگر کی برآری تو دست از کفن

نباید پسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده	هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان‌آوری کاردان	حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده	چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش به فضل خدا ماند و بس



بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

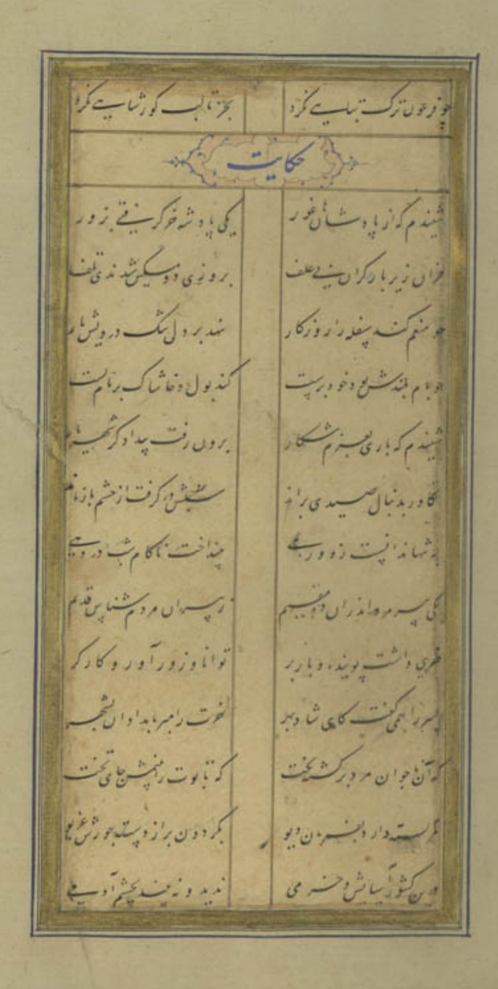
چنین گفت شوریده در عجم	به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به دست آوری	نماند مگر انچه بخشی خوری

حکایت

چو الپ ارسلان جان به جان‌بخش داد	پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی روانت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت	که دانا نگوید محال ای شگفت
گرانمایه‌ای از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند	چو کس را ندیدی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم	بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو	طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند	برآرد در ملک دیگر زند
بسا ملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال
بهر کشیج نقصان اگر پادشاست	که در دین و دولت پادشاست
کسی را که ملک است و فرمان و جیش	جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود	همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر	همین پنج روزش بود دار و گیر



چو نوبت ترک تباهی کرد	بجز تا بگور شاهی کرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تک آورد در پی صیدی براند	شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
خری داشت پوینده و باربر	توانا و زور آور و کارگر
پسر را همی گفت کای شادبهر	خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون برآورده جور و غریو
درین کشور آسایش و خرمی	ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کین پیمبر بی صفا | بدو تیغ رو و گفت ای بد قفا
بگفت راه او زیست و بخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیشی و راستی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ بر داشت باید قوی
از آن بر خر بار کش چند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خصم سپه که گشتی شکست | وز آن دست جبار ظالم برست
بسا سایه که در بر گشتی گرفت | بسی پایمال از درشتی گرفت
عزیز جهان ملک و دولت بماند | که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر | پر از خط فرمان ببر دوش هر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | سران ره که می باید پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد | ز دوشینه ام خنده که وانیست د
وزین سو پدر روی بر آسمان | که یا رب بیجا ... را پاسبان
که چندان امان ده ازین روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار

اگر من ببینم مرا او هلاک | شب گور چشمم بچسپد بخاک
اگر بار زاید زن بار دار | به از زاده ای دیو پیار
زن از مرد موزی به بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که پیدا در خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
چو این جمله بشنید و چیزی نگفت | بدست اسب و سر بر نهاد و نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحر گه ی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند پیشش سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رخ چون ... نهادند دوش | که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
سمهای دیشب نیاورد پیش | وسیلت دست خر رفت از اندیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه‌دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته‌بختی و بدروزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار

وگر ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است

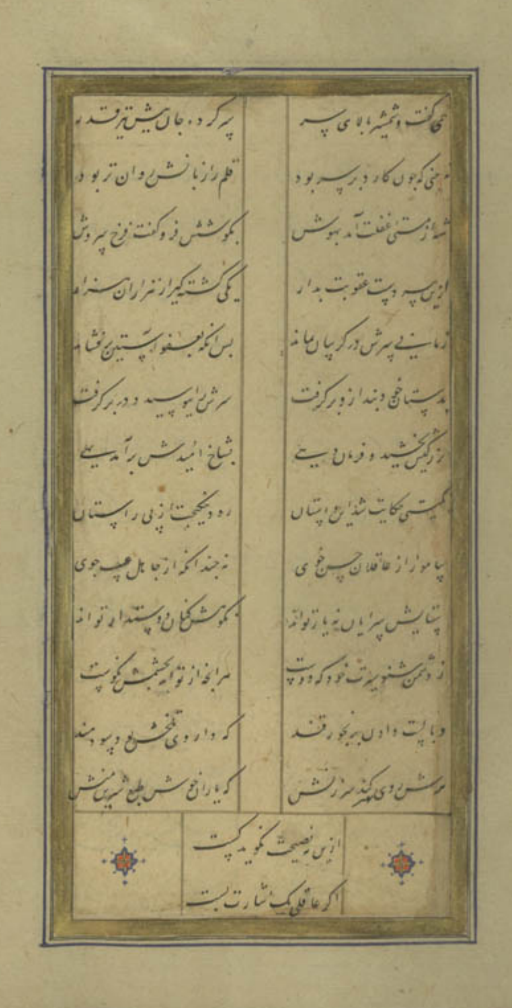
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش بیش گیر

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن



حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید ... یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی ... بعقل خردمند بازی یکی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ... سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابدفریبش خضاب ... چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ... مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ... سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ... بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت ... چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ... ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم ... بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ... برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت ... دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری ... سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد ... دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

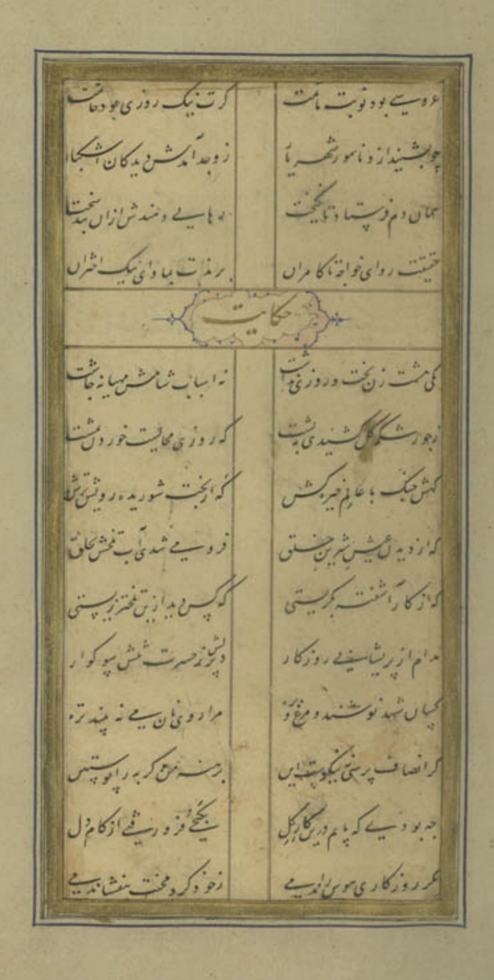


پری چهره را همنشین کرد و دوست ... که عیب این گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست ... که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی ... گناه تمام است و جرم قوی
هم آنکس که عیبش نگویند پیش ... هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست ... کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش ... شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربتی بایدت سودمند ... ز سعدی طلب داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته ... بشهد ظرافت برامیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر ... دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ... ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه ... که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت ... مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست ... ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت ... حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو طفل بیهوده برد | ندانند کو خواهد درین پیش مرد
غلامی بدر روشن درای جام | بخشا پخه و بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نکر دست گیری کسی خوش خرم | نه گر پیر بری بر دل آید غم
توانگر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرو ماند از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم | بیک لحظه باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
و گر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بر وی کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | گزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم


عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت
چو بشنید ازو نامور شهریار | ز وجد آمدش دیدگان اشکبار
همان دم فرستاد تا بخت | ببایید و خندش ازان بند سخت
حقیقت روای خواجه کامران | رهاندت بیاد آی نیک اختران

حکایت

یکی همت از بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
کهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده روی ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
الا ای نفس بینی رای و تدبیر و هوش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد | وگر پادشه باج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سر هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم | که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
غم ملک و دین خورد باید بهم | نخواهی که ملکت برآید بهم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حالتی بگذرد
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را من و فضل و سپاس

که در جای خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود پیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد

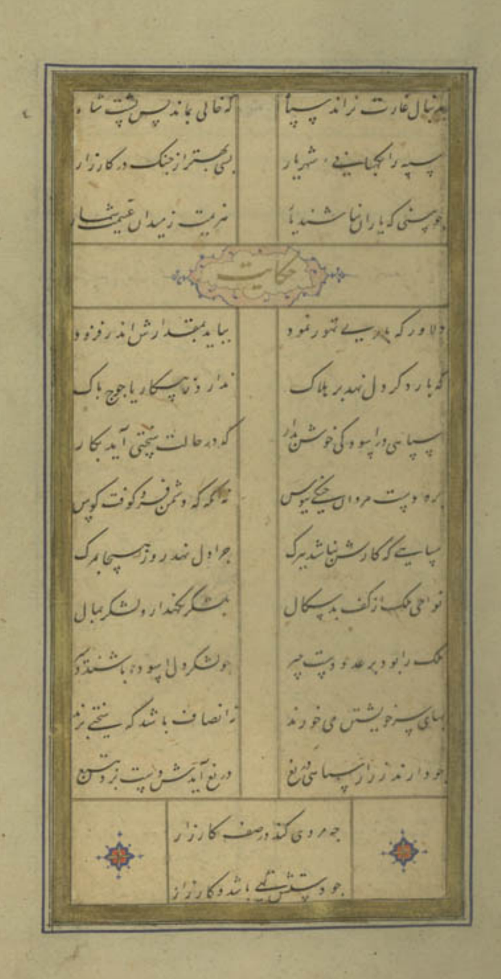
وگر می برآید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار جوید کرم پیشه کن
ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

زند پیشرو گر کسی بر کند	که کار از موده بود پال خورد
ور آزموده را در روی پای	جوانان به نیرو و پیران به رای
میندیش در قلب هیجا مقر	چه دانی که زان کی باشد ظفر
چو دانی که لشکر زهم دست داد	به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش	وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست	چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین	چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها	حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه	بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار	ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند	سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی بیفکن علم	که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران	مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ	بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال



گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

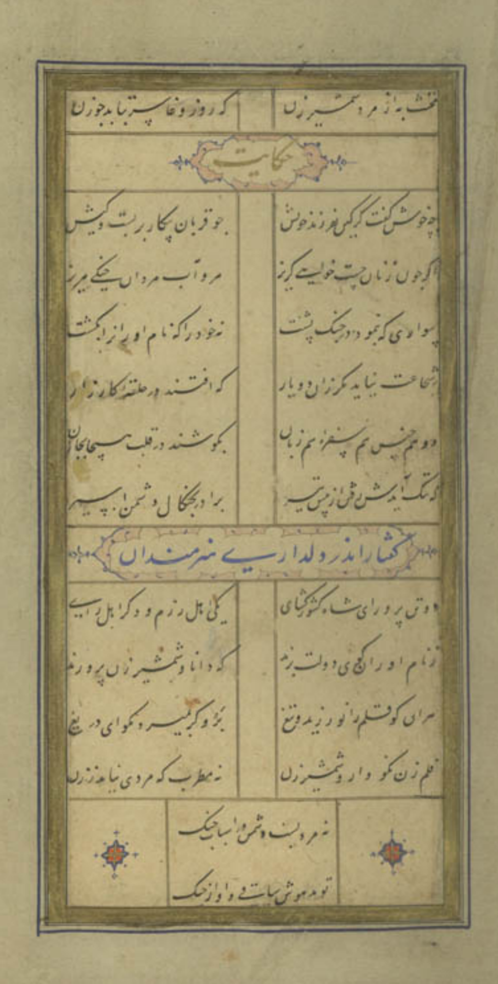
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز / تن‌پرور چو بیند در جنگ باز

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت



مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ



حکایت

بسا اهل دولت ببازی نشست ‌ ‌ ‌ که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس ‌ ‌ ‌ که در حالت صلح از و بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند ‌ ‌ ‌ چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مرد آوران ‌ ‌ ‌ که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن ‌ ‌ ‌ برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن ‌ ‌ ‌ که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست ‌ ‌ ‌ یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار اندر حذر کردن دشمن

میان دو بدخواه کوتاه دست ‌ ‌ ‌ نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز ‌ ‌ ‌ شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار ‌ ‌ ‌ دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ‌ ‌ ‌ بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش ‌ ‌ ‌ که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف ‌ ‌ ‌ تو بگذار شمشیر کین در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند ‌ ‌ ‌ برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل ‌ ‌ ‌ تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

چو شمشیر پیکار برداشتی ‌ ‌ ‌ نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان مغفر شکاف ‌ ‌ ‌ نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی ‌ ‌ ‌ که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ‌ ‌ ‌ بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری ‌ ‌ ‌ بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را ‌ ‌ ‌ نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بتندی کند ‌ ‌ ‌ که با بندیان زورمندی کند

اگر سر نهد بر خط سروری ‌ ‌ ‌ چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری ‌ ‌ ‌ از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمن که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار ‌ ‌ ‌ ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

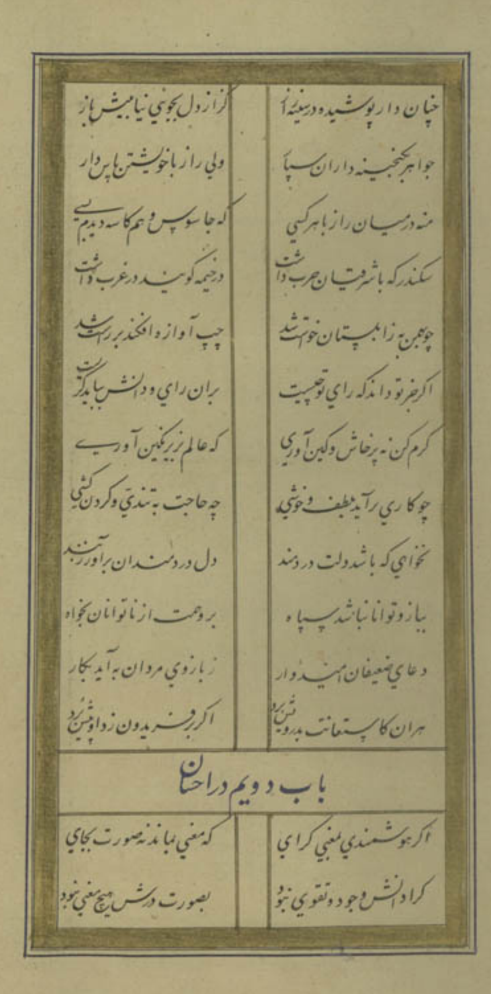
که گردد درونش بکین تو ریش ‌ ‌ ‌ چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

فی النصیحه

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

چنان



چنان دار پوشیده در سینه راز — گر از دل بجوئی نیابیش باز
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردن‌کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردان به آید بکار
هران کاستعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دویم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و مال اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

بغمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من

کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد

کنون بر کف دست نه هرچه هست | که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر | که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی که باشد فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از دیده خاک

اگر سایه خود برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتی

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

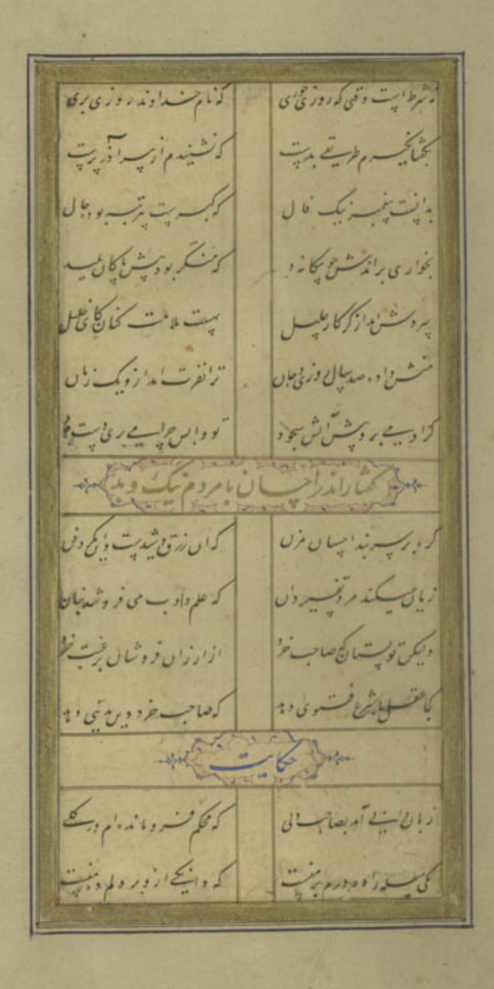
حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند

نمیگفت و در روضها می‌چمید | گر آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام



همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش نماد دگر تا بزاد / بجز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درست دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

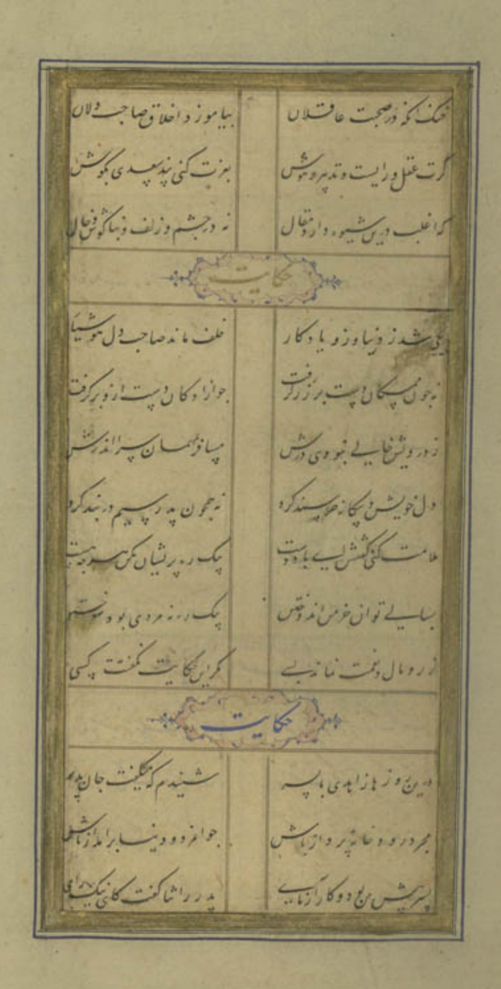
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر



خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی شد ز دنیا و زو یادگار / خلف ماند صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر و مهمان پر اندر برش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باددست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیک روزه نه مردی بود سوختن

زر و مال و نعمت نماند بسی / گر این حکایت بگفت بکسی

حکایت

درین روز بازآمدی با پسر / شنیدم که بگریست جان پدر

بجز در بود خانه پرداز باش / جوانمرد و دینار برانداز باش

پسر پیش مرد و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب   نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده   که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو   که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن   بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری برو شان ببار
تهی دست در خوب رویان مپیچ   که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
به بیکار بر دوستان مپاش   وز انبه دشمن بر اندیشه باش
وگر هرچه داری بکف بر نهی   کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند و ترسم که لاغر شوی

جواب

چو مناع خیر این حکایت شنفت   ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت زان پیچ جوی   بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست   پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگه داشتند   بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیی توانی که عقبی خری   بخر جان من ورنه حسرت خوری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر   ندیدند ازان عین با او اثر
ز نامردی پست و دشمن کسی   که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل   چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خدایست   که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین   نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند   سحرگه مصلی بر افشانده‌اند
مقامات مردان بمردی شنو   نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب   دو اندرز فرمود گشتی بر آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش   دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار   چو برخواندی آیات اصحاب نار

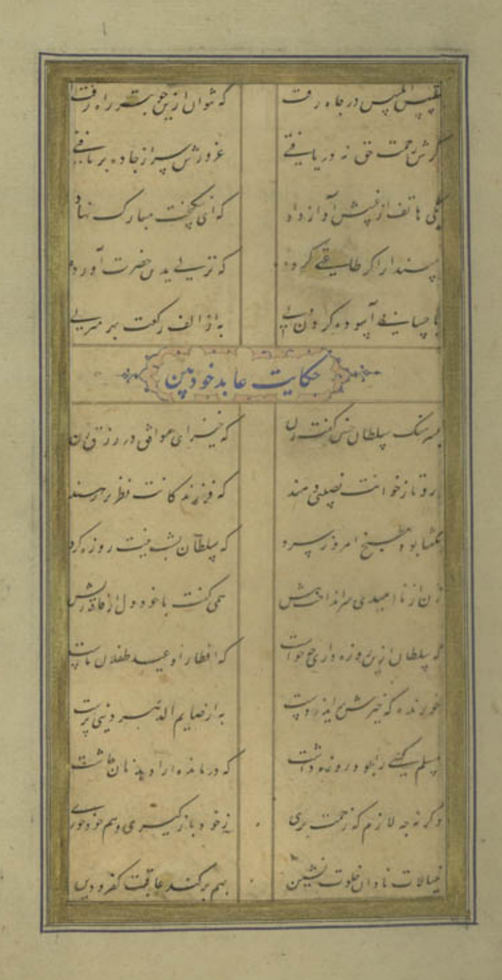
شبی دائم از هول دوزخ نخفت | بگوشش آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند | خریدار دکان بی‌رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت عابد خودبین

شنیدم که پیری به راه حجاز | به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش



بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت عابد خودبین

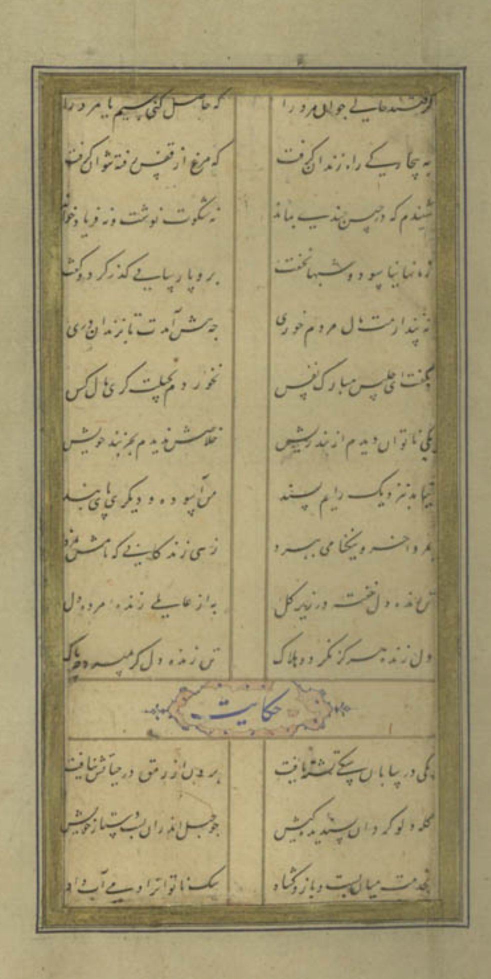
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مواقف در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز   ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود   که خرجش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم   تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت   که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم   که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش   وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانیی آمد که خیز   وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید در قفس   قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند



گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند   نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس   نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش   خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک رایم پسند   من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل   به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک   تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش   چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیر از کمال خرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با یکی نیکویی کم کرد — کجا کم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چو امکانت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

تفاخر ز بخشش کردن ز گنج — بخند انکه فقر لیکن از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر — که افتاده را زود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد به فرمان دهی

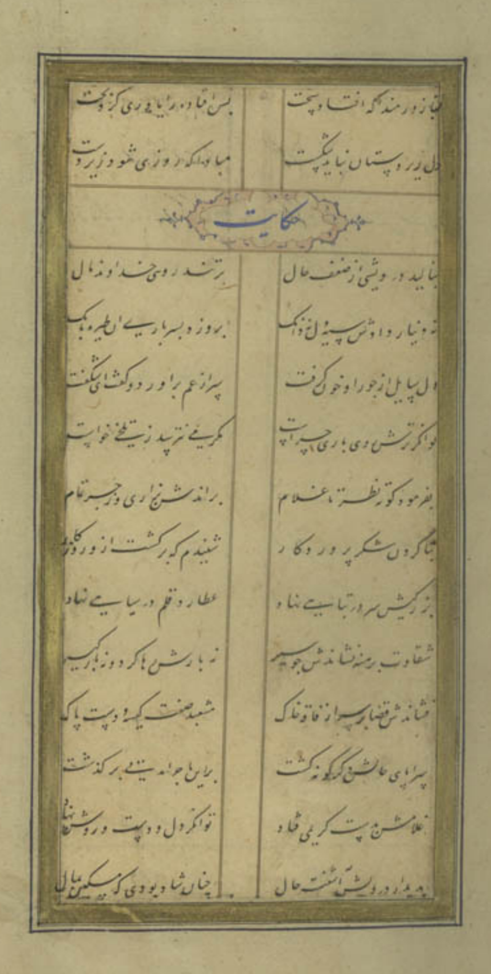
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که باجاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند — که با خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهند — وزان بار غم بر دل این نهند



شبانگه کسی بر درش کوفت سخت | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای | برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز | عیان کرده اشکش به پاچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد به روی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیک مردی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است | تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند



چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

به ره در یکی پیش آمد جوان / به تک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

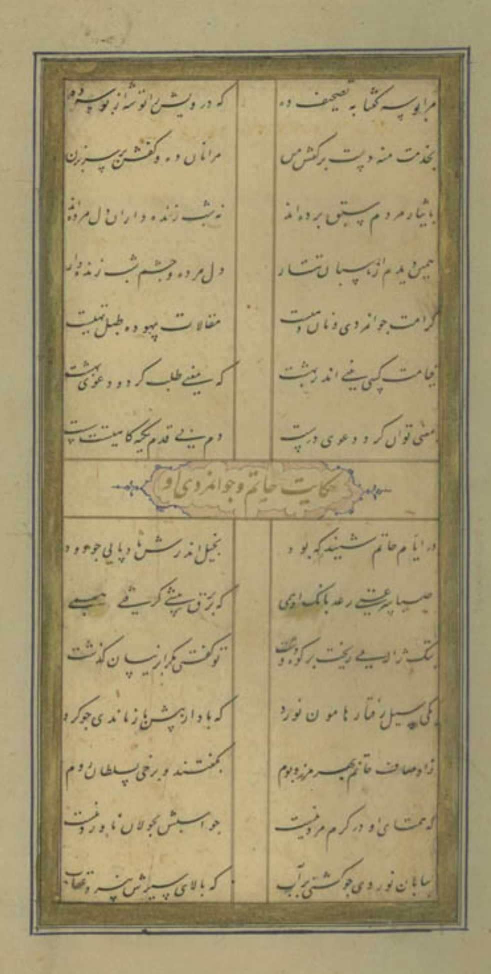
حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پا از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای / که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
به لطف و سخن گرمرو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

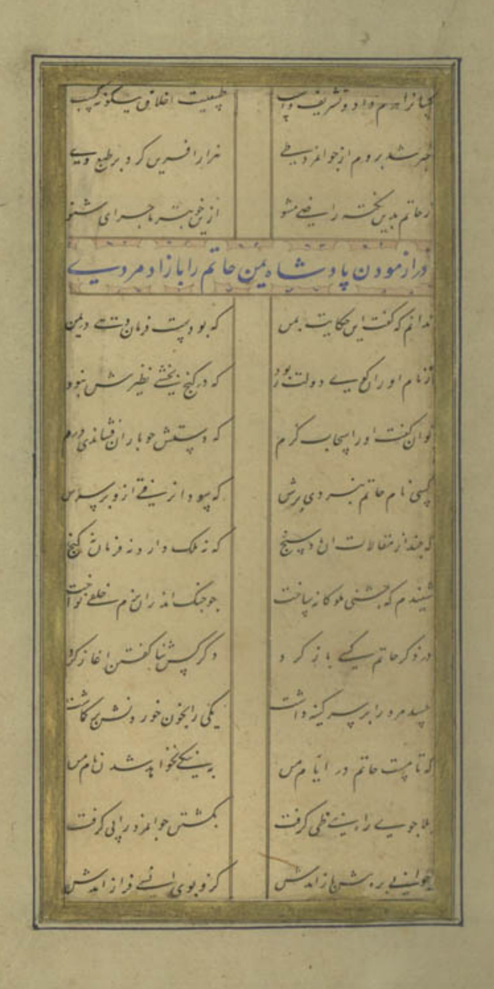


مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهی است / مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست / دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم و جوانمردی او

در ایام حاتم شنیدم که بود / به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

به دستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادپای دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش


کسان را درم داد و تشریف و اسپ / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرای شنو

در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / بنیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشش داشت شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیشش از دل بیکبار زدود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
بگرم ره نمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بازادگی سر نهاد / برآمد جوان را خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و که پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و نیک خوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را مهر داد و درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

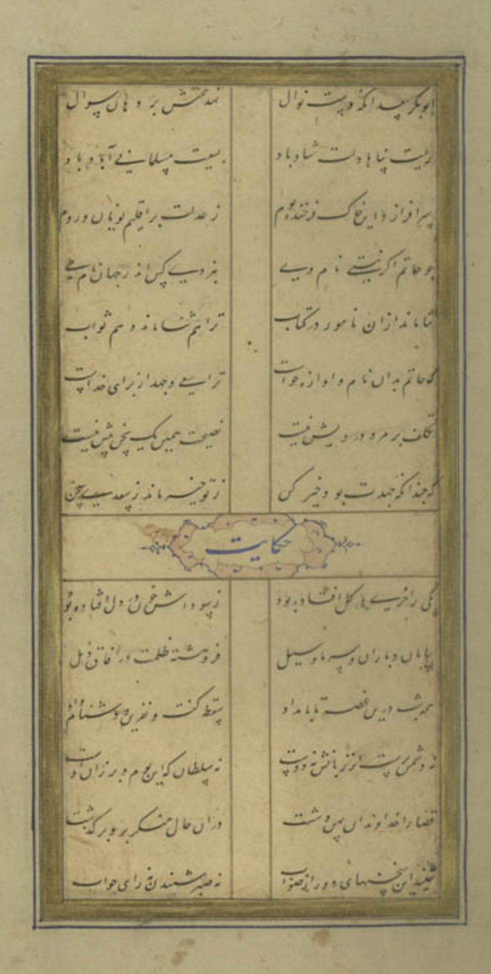
حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه الصلوة والسلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند — بتنها و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت آزادمردی حاتم

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیاید مگر



ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست — نصیحت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت — در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه رای جواب

بجستم سپاست در و بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خصم دغل

ببخشید بر حال پیکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل شاها خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند درویش مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شد آگه یکی مرد پوشیده چشم / بگشاد در تا بت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفاهایی کزان مردش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه در آورد و شمع و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ای زدت روشنایی و داد

شب از گریه‌اش قطره چند چکید / سحر دیده بگشاد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده را دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلق

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام … که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی … امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف … ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله … شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت … بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان … شنیدم که میگفت باکاروان
ندانی که چون راه بردم بدوست … هرآنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند … که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها … خورند از برای گلی خارها

حکایت

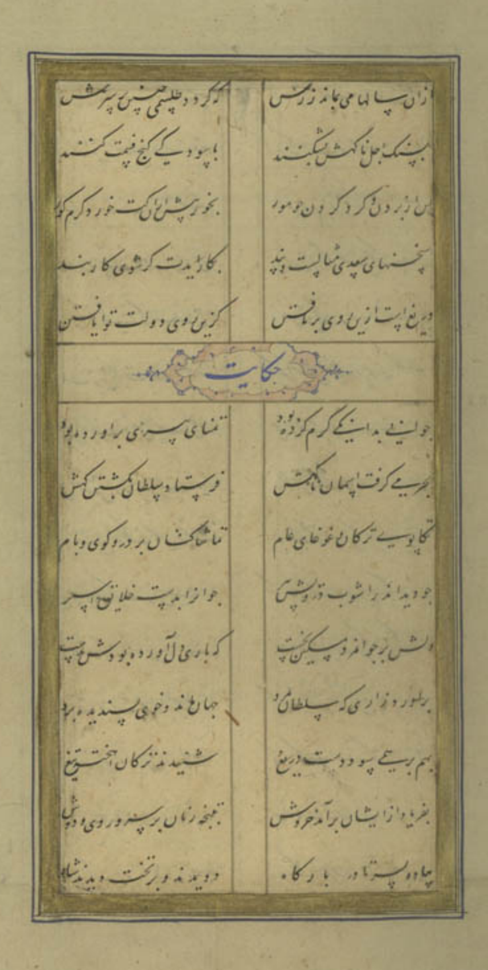
ز تاج ملک زاده در مناخ … شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ … چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر … که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ … همان جای تاریک لعل است و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان … برامیختند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی … که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است … نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار … که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی … مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر … فقیر و حقیرند پیش نظر
بروی کز ایشان بد زشتان … بخدمت کمر بندشان میان
تو هرگز ببینیشان بچشم پسند … که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست … چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز … که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی کشان … که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست … ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند … بلندت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف … که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش — نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آری که خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان



از آن سالها می‌بماند زرش — که لرزد چنین طلسمی بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش — طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از بیابان رفت و برد پیر / بگردون بر تخت سلطان پیر

بهوشش بپرسید و چست نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

تو نیک است خوی مرا راستی / بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول در وینی که سلطان ده / فروی و بیچاره را جان سپرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت / که خیرش بخشید و چیزی نگفت

از این جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی دو دانگی رسیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روز فرو ماندگی بر دهد

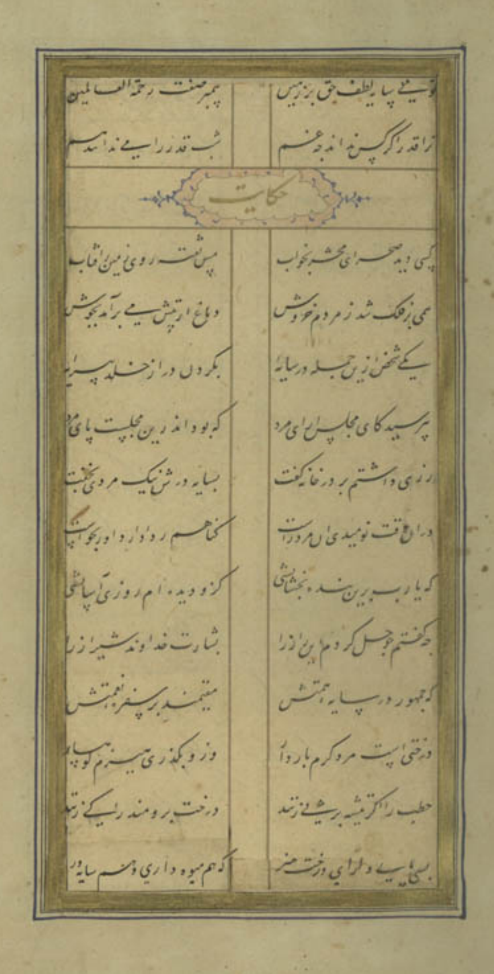
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد



تویی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می نداند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای / بگردن در از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیک مردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام روزی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش

درختی است مرد کرم باردار / وز او بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر ریشه زنند / درخت برومند را کی زنند

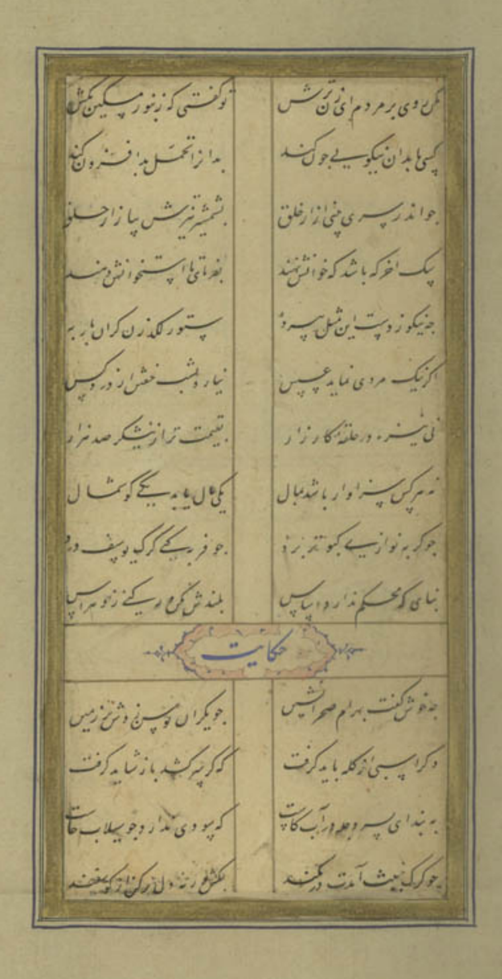
بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکس — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی



مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده — ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود ... که از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده ... عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب ... چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست ... قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد ... ترا می‌برد تا بآتش نهد

مگو ملک را این مدبر بس است ... مدبر مگویش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای ... که تدبیر ملکست و ترتیب رای

سیوم باب عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش ... اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور ... بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند ... وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل ... سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست ... که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار ... سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند ... شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی ... منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند ... که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب ... رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ... نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی ... لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ... که بر شاطی نیل مستسقی اند

تقریر عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس

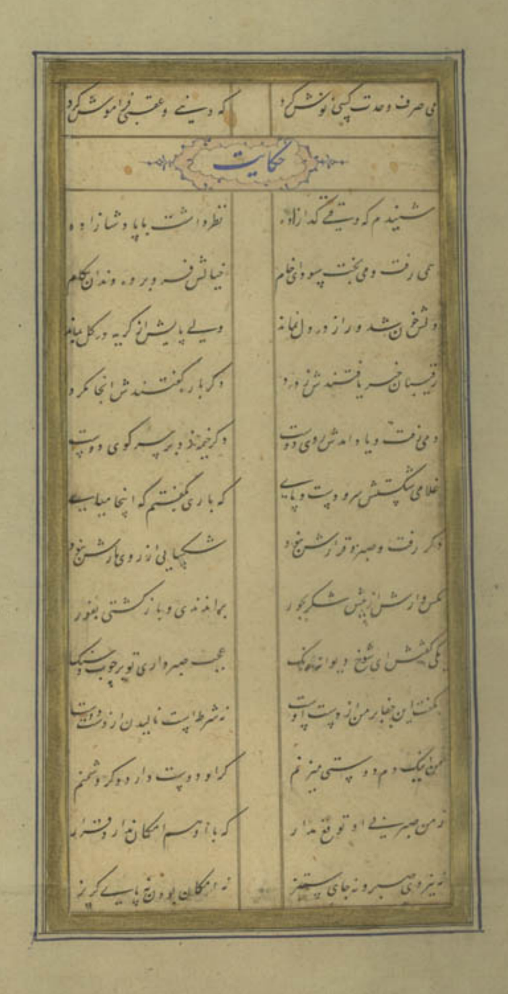
تو گویی بچشم اندرش منزلست ... وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی ... وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

ابیات محبت روحانی و سطوتشان

چو سیلی که چندان و ابر هواست / چنین فتنه انگیز فرمان رواست
عجب داری از پاکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی و دل آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

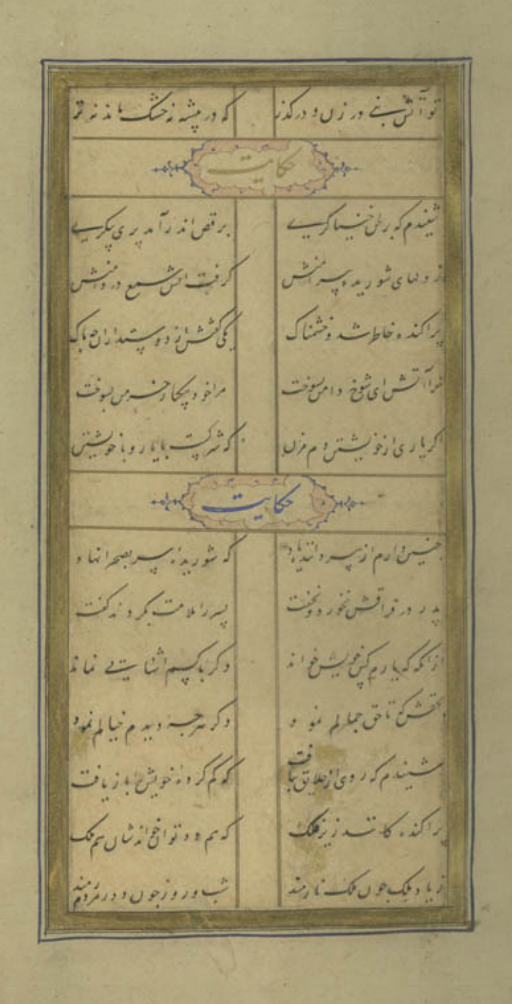


می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتم که اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

نگو زین در بارگه پرتتاب | وگر سر چو میخم نهد بر طناب
ز پروانه جان داد در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان وی | بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر بنود از وی دریغ
کسی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی به هر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ای ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
بدان شهره دستی زدم در رکیب | که خود را نیاوردم اندر حسیب
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند
کشیدم قلم بر سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست



تو آتش به نی در زن و درگذر | که در بیشه نه خشک ماند نه تر

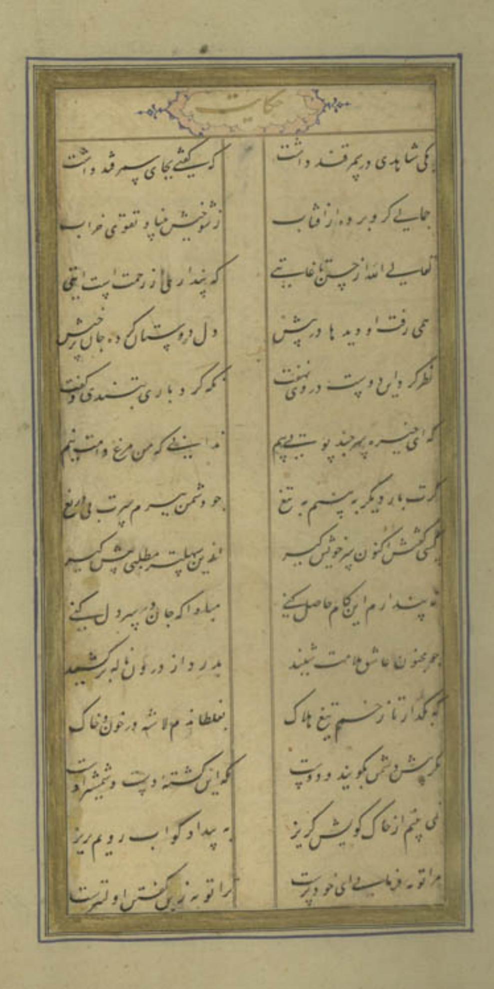
حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرک است با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست	خردمند و شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحتگر آکنده گوش
تهی دست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از خلق چشم	نه زنار داران پوشیده دلق
بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
گرت چشم عقل است از ایشان رمی	که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی	چو خرمهره بازار از او پر شدی
حریفان خلوت سرای الست	بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ
چو غازی بخود برنبندند پای	که محکم رود پای چوبین ز جای



حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش	دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کرد وی دوست در وی نهفت	نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ	چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مجنون عاشق ملامت شنید	بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفت اولیترست

بپیشانی برمس که مرحبا او کند / اگر قصد جانست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / چو داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

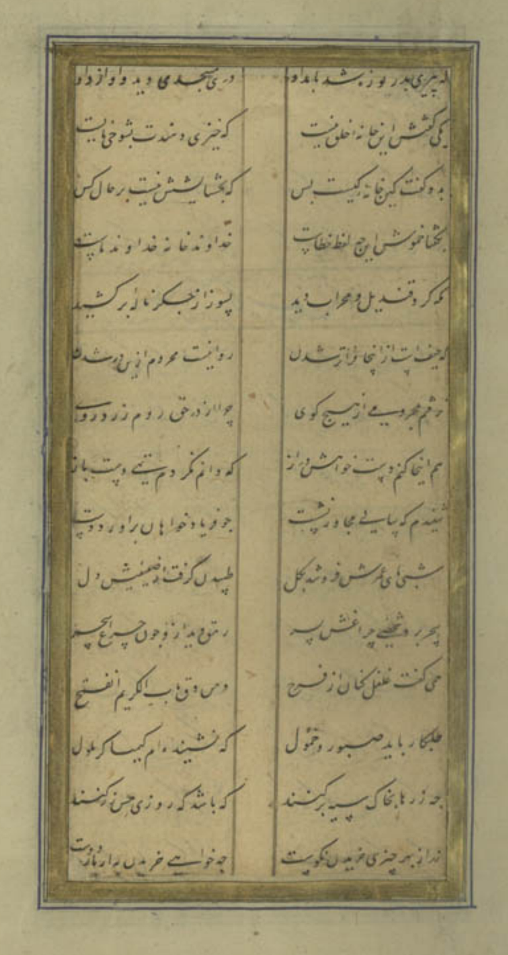
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روزگار

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه



که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای برکشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر دمش رفت چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

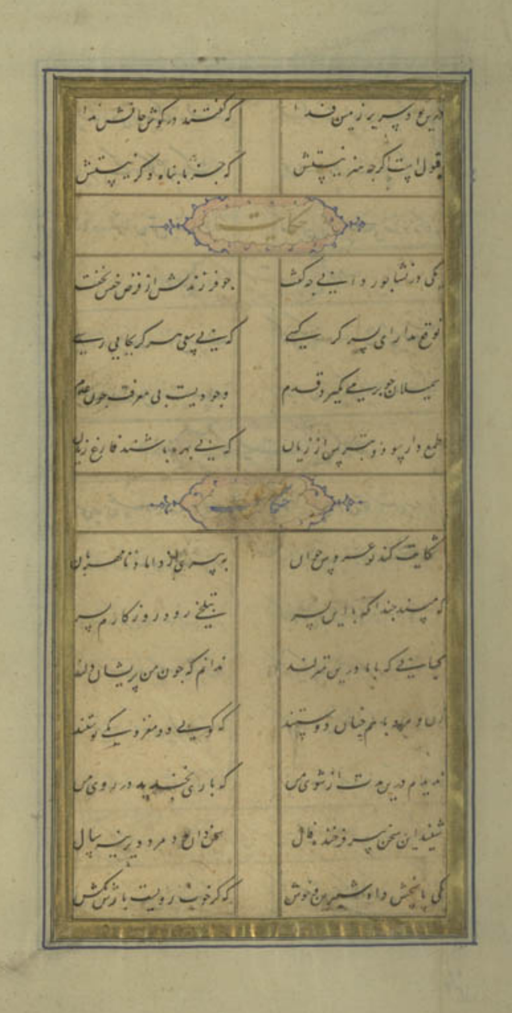
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دیگری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / باب دگر آتشش باز کش
وگر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر رشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گزین در دیگر ره دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین


درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خدمت بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو برمی نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

...نیت روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که می‌گفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب

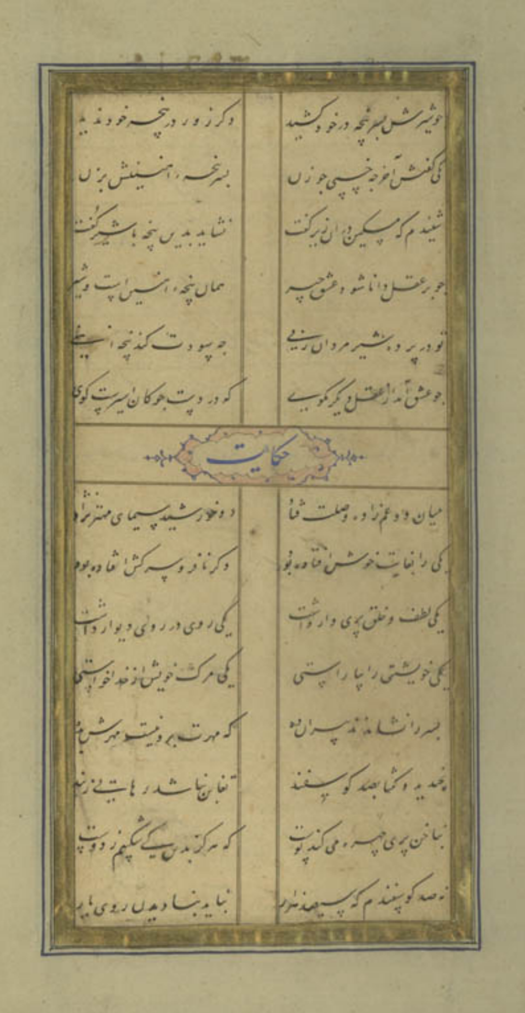
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآوری چیردست | که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر جنگ آوری خواست کرد



چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردان زنی | چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره می‌کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار

اگر چه مشغول دارد دو دوست … اگر راست خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست … که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا … پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی … چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند … خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار … که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش … تو نیزم نمک بر جراحت مپاش
نه دوری دلیل صبوری بود … که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی … پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست … که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت … که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی … غریبست سودای بلبل بروی



بمحمود گفت این حکایت کسی … بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست … نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر … بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین بر فشاند … وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند … ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز … کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ … ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم … ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه … بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا … تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست … تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهان باشد از حرص باز … نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته … هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد … نبیند اگر چند بیناست مرد



حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست — نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت اندر معنی فنا و موجودات

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عاقلان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق‌شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج — بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد — بملک دو عالم قلم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

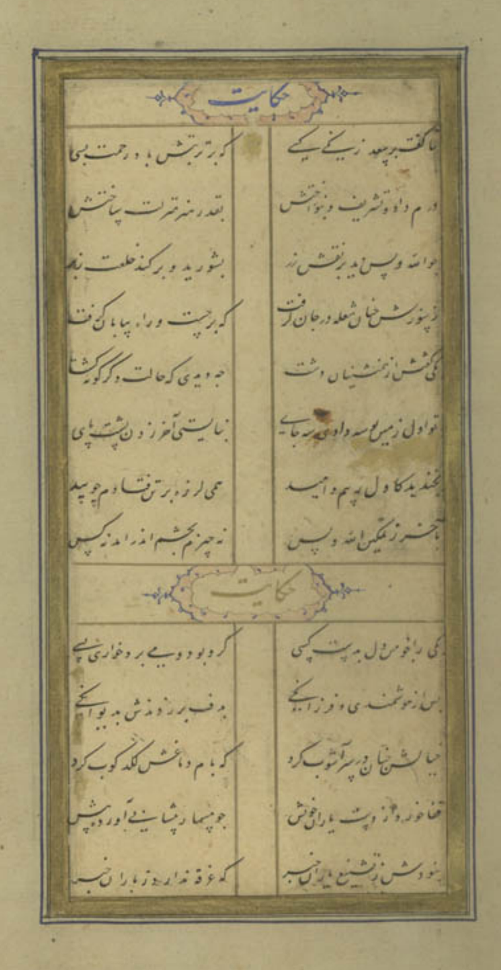
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش‌کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفت آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان بهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم



حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
خیالش چنان در سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
قفا خورد و از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورد پیش
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر در آید به سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بابی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گفتنش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که خوابم شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم — به بین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب دارم ار بار حکمش کشم — که دایم باحسان و لطفش خوشم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماع است اگر عشق داری و شور

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر نوای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره آورده خوی که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست

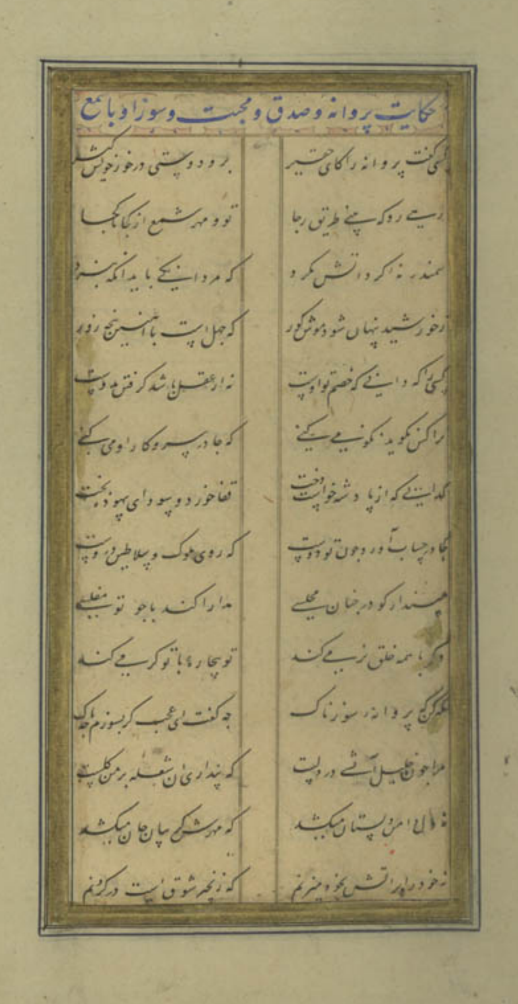
گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی چو پیوندها بگسلی واصلی



حکایت پروانه و صدق و محبت و سوز او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می‌کشد که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش به خود می‌زنم که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

گر عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند ای یار شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

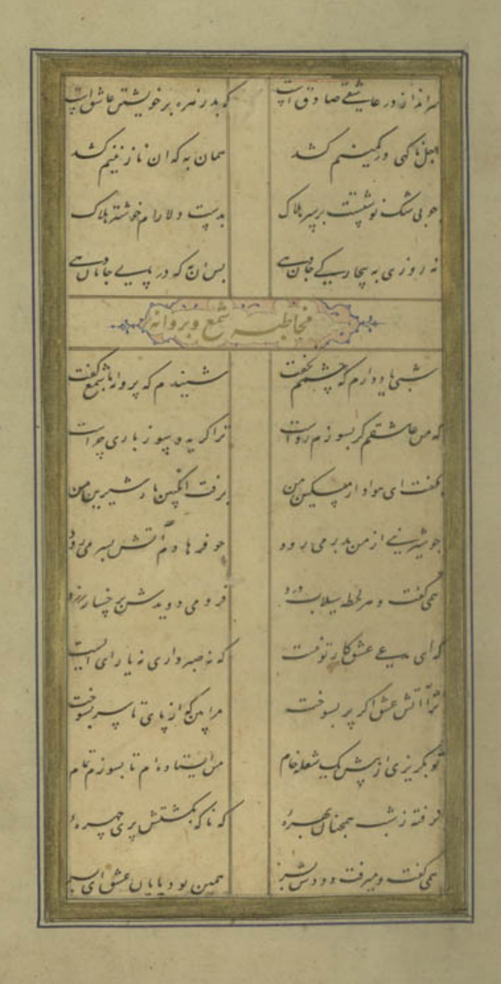
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویت فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم



سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

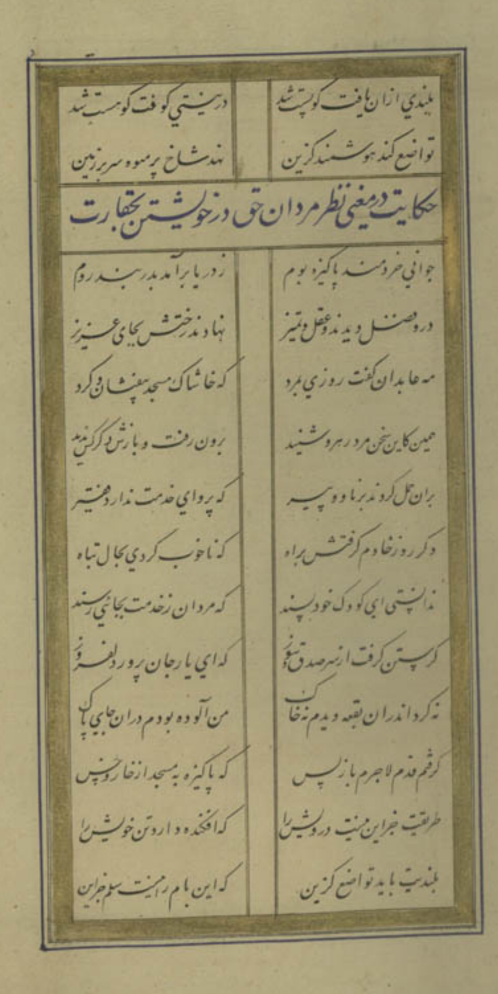
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ — اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

چهارم باب تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار



بلندی از آن یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش دگر کس ندید
بران حمل کردند برنا و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی بجال تباه
ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامي قدس سره

شنیدم که وقتي سحرگاه عید … ز گرمابه آمد برون بایزید

یکي طشت خاکسترش بي‌خبر … فرو ریختند از سرایي بسر

همي گفت ژولیده دستار و موي … کف دست شکرانه مالان بروي

که اي نفس من در خور آتشم … ز خاکستري روي درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه … خدا بیني از خویشتن بین مخواه

بزرگي بناموس و گفتار نیست … بلندي بدعوي و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت … تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوي … بلندیت باید بلندي مجوي

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگي و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوي … خدا بیني از خویشتن بین مخواه

گرت جاه باید مکن چون خسان … بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کي برد مردم هوشمند … که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلي مجوي … که خوانند خلقت پسندیده خوي

نه گر چون توئي بر تو کبر آورد … بزرگش نبیني بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کني همچنان … نمائي که پیش تکبر کنان

چو استاده در مقام بلند … بر افتاده گر هوشمندي مخند

بسا ایستاده در آمد ز پاي … که افتادگانش گرفتند جاي

گرفتم که خود هستي از عیب پاک … تعنت مکن بر من عیبناک

یکي حلقهٔ کعبه دارد بدست … یکي در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش … ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش … نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسي علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام … که در عهد عیسي علیه السلام

یکي زندگاني تلف کرده بود … بجهل و ضلالت بسر برده بود

دلیري سیه نامهٔ سخت دل … ز ناپاکي ابلیس ازو در خجل

بسر برده ایام بي حاصلي … نیاسوده تا بوده ازوي دلي

سرش خالي از عقل و از احتشام … شکم فربه از لقمه‌هاي حرام

بناراستي دامن آلودهٔ … بناداشتي دوده اندوده

نه پیشي چو بینندگان راست رو … نه گوشي چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از روی خلق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی در گذشت
بدر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برست آنکه در وقت طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین
ازین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بر و اندرش
وزین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون‌بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که این را بجنت برند ان بنار
که او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردیی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشه‌ناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
نخواهی که باشی خواب اندرون / منه پا ز اندازهٔ خود برون
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت به پندت کست / همین شرمساری عقوبت بست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نیرزد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغزتر
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزدوان همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
بمنعم مبال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت دهد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

رهیک مغز د پستاد پس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا پسر هم — ز پیر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه پستاد ندبر در سپاه — پیچ ور آمد در ایوان شاه

شکر دیده و غناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

کی غایب از خود و یکی نیم مست — کی شعر گویان صراحی بدست

ز سوی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز نای که نوش

هر نفان خراب از می لعل رنگ — سر مطرب از خواب در بر چو چنگ

بنوده از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار — بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد — بدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد و گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون — روان گشته چون از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — ۸۱ — قدح را دو چشم خونین اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

و گر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی پسر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج قناعت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سود مندش نیامد که پند

گرش گفت کشی سخن گوی بس — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

تر سی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست اگر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

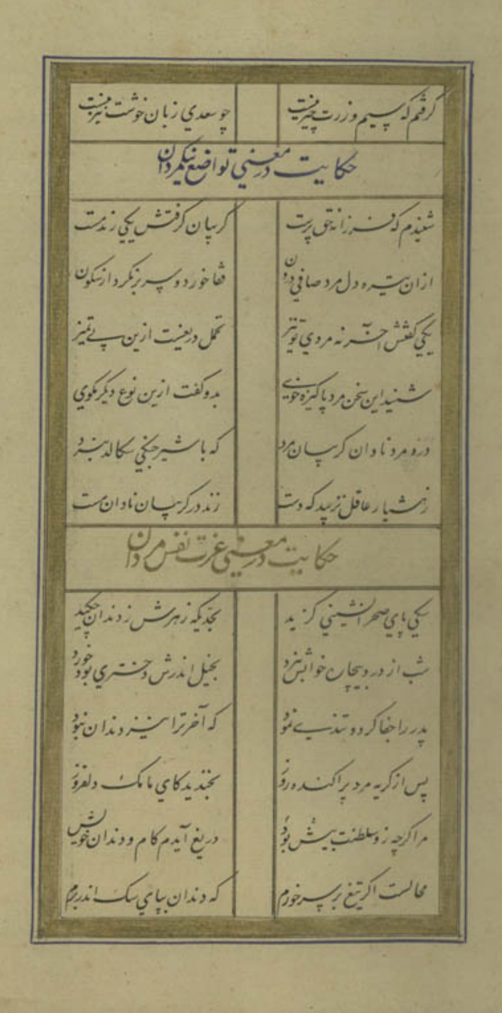
زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت



گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه زو سلطنت بیش بود
دریغ آیدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم

سگانرا طبیعت بود بدرگی   ولیکن نباید ز مردم یکی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

گره وقت خوردن بابرو زدی   چو بنشستی با خواجه زانو زدی

چو ثعبان آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشترویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل   دویدی و بوی پیاز از بغل

ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی

نگفت اندرو کارگر دی نه چوب   شب و روز زو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال   چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر   بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ   گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد   بخندید کای یار فرخ نهاد

اگرچه بدین زشتی است این غلام   مرا عبرتی باشد از وی تمام

بدست این پسر طبع و خویش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست   که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی   ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته   بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد   روان بانگ میکرد و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس   نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت   نمردی و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس   همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت   چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که آبستنه زرقند و ناموس و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
سخنهای منکر معروف کفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدکان حرم
یکی کفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه کفت
بکو زین سپس رو سر خویش کیر / کرانی مکن جای دیکر بمیر
نکونیی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را کرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنک نه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نکویم مراعات دشمن مکن / کرم پیش نامردمان کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سک را نمالند چون کربه پشت
کر انصاف خواهی سک حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس / مکن رحمت ایدوست بر هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد / برآمد خروش از دل نیکمرد

بخندید و کفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که کفت
کر از ناخوشی کرد با من خروش / مرا نیز از وی خوش آمد بکوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اکر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اکر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز کور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند ÷

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع بست شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون رفت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنکان درنده صوف پوش
که چون کربه زانو بدل برنهند / وکر صیدی افتد چو سک بر جهند

سوی مسجد آورد دکان شید   که در خانه کمتر توان کرد صید

ره کاروان شیر مردان زنند   ولی جامه کهنه کلبان درند

سپید و سیه پاره بر دوخته   بسالوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای   جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست   که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار

چرا کرد باید نماز از نشست   که در رقص برمیتوانند جست

عبای بلیلانه در تن کنند   بدخل حبش جامه زن کنند

نه پرهیزگار و نه دانشورند   که دین میفروشند و دنیا خرند

ز سنت نبینی در ایشان اثر   مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ   چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ

نخواهم درین وصف زین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی   نه چندین هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد   وگر راست خواهی نه از عقل کرد

کسی قول دشمن نیارد بدوست   جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم

بدی در قفا عیب من گفت و خفت   بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من   همی در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی   که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

تو دشمن تری کاوری بر زبان   که دشمن چنین گفت اندر نهان

ازان همنشین تا توانی گریز   که مر فتنه خفته را گفت خیز

هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست   از آنها که من دارم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست   من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال   کجا داند عیب هشتاد سال

ندیدم چنین نیک بنیاد کس   که دانست عیب من اینست و بس

به از من کس اندر جهان عیب من   نداند بجز عالم الغیب من

بمحشر گواه گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برخاش تیر بلا بوده‌اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معانی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگ ملامت درش بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته دید / پریشان دل و خاطر آشفته دید

یکی زان دو میگفت با دیگری / که چون روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند پیش از گسان در بهشت / من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی ر

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود و سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

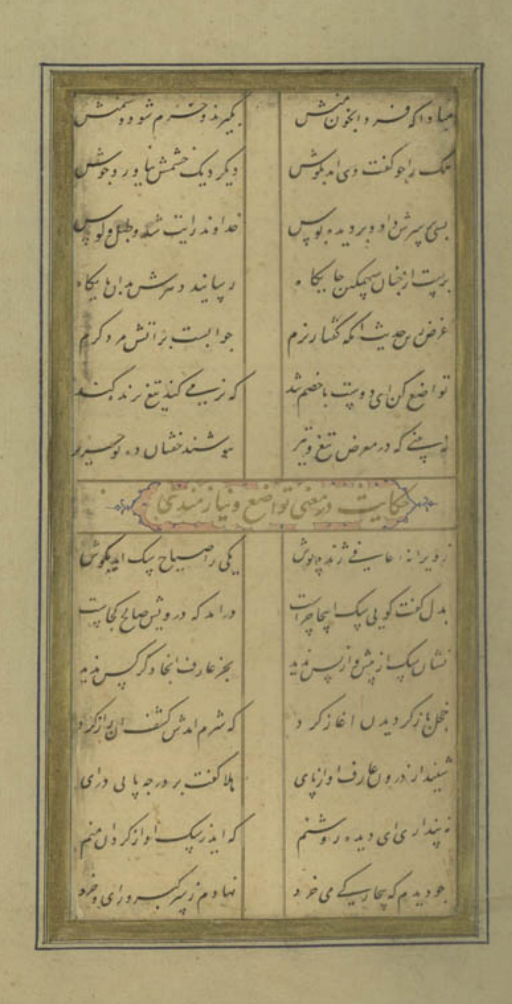
وجودی دهد روشنائی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام نیک‌نام



مبادا که فردا به خون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیاز بندگی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش / یکی را نباح سگ آمد به گوش
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو پیک بر درش بانگ کردم که ای / که جا خور ز پیک ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

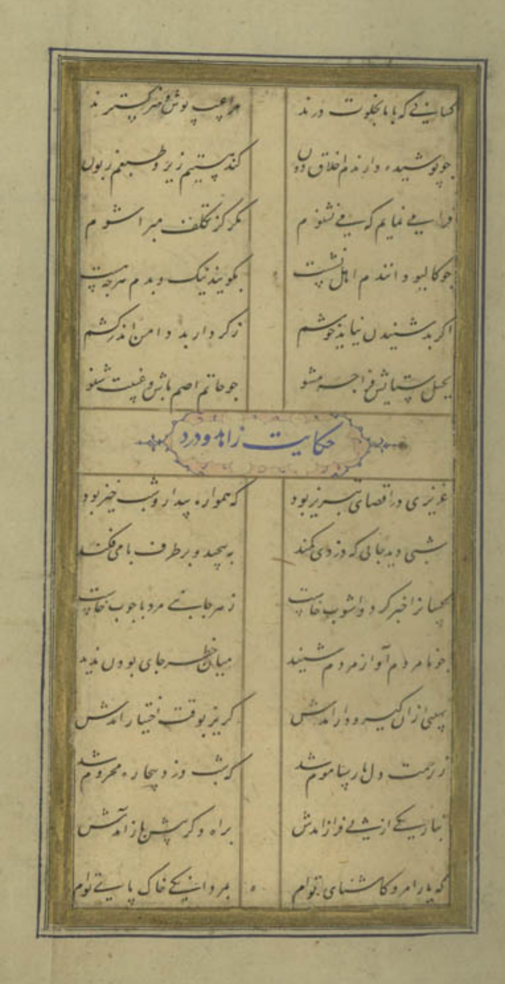
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باز است و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش



کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنرگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پیش او باز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام



ندیدم به مردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو دوش است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان به در بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد به حکم کرم / نجاتی که بی منت ره برم

پیرایت کوتاه و دستت سخت / پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بجنداکه دریست افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش / به کتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا به دامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

به در جست از آشوب دزد دغل / دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک مرد

عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌رسند / اگر نه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن به زر

دلم خانه مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی



حکایت لقمان حکیم و احتمال او

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد — که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیک‌بخت — که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از گرم آهو گرفتن بپی — لگد خورده از گوسپندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند ببسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک‌مرد سلیم — بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه صد و ربودی و مست — ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم
از این دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر کردن مردان بر جفا ز نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد — ز شوخی به بد کردن نیک مرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خود آنکه غافل نشست — زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز مردم سخن — نگر تا چه عیبت کند آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

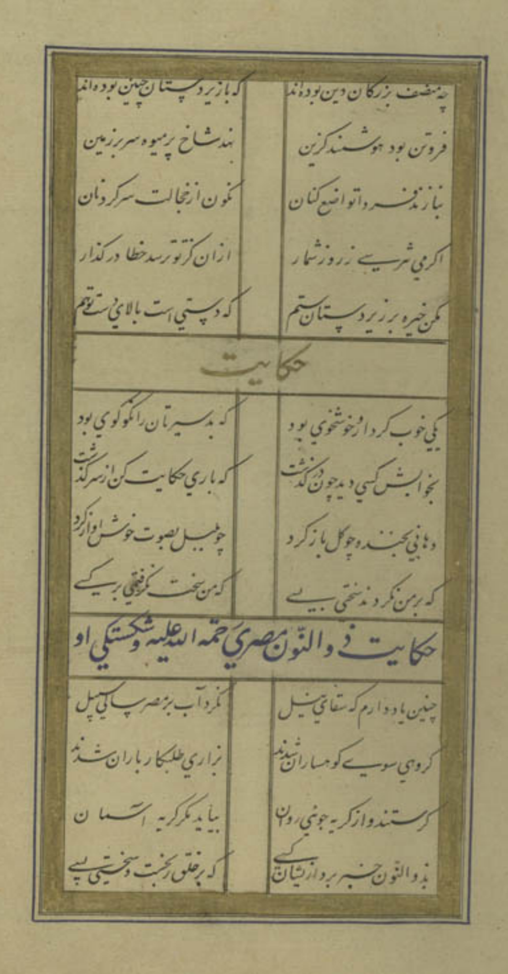
حکایت امیرالمؤمنین علی و سیرت او در [illegible]

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند مشکل گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتش چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی — بگفت ار توانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایست گفت — بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
زمینی که از خاک افتاده خوا / بروید گل و بشکفد نوبها
بریزای حکیم آستینهای در / کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید بسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار



چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیاید مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعائي بكن — كه مقبول را رد نباشد سخن
شنيدم كه ذو النون بمدين گريخت — بسي بر نيامد كه باران بريخت
سبك عزم باز آمدن كرد پير — كه پر شد ز سيل بهاران غدير
خبر شد بمدين پس از روز بيست — كه ابر سيه دل بر ايشان گريست
بپرسيد ازو عارفي در نهفت — چه حكمت درين رفتنت بود گفت
شنيدم كه بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزي ز فعل بدان
درين كشور انديشه كردم بسي — پريشان تر از خود نديدم كسي
برفتم مبادا كه از شر من — ببندد در خير بر انجمن
مهي بايدت لطف كن كان مهان — نديدند از خود بتر در جهان
بزرگي كه خود را بخوردي شمرد — بدنيا و عقبي بزرگي ببرد
توانگه شوي پيش مردم عزيز — كه مر خويشتن را نگيري بچيز
ازين خاكدان بنده پاك شد — كه در پاي كمتر كسي خاك شد
الا اي كه بر خاك ما بگذري — بخاك عزيزان كه ياد آوري
كه گر خاك شد سعدي او را چه غم — كه در زندگي خاك بودست هم
به بيچارگي تن فرا خاك داد — دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسي بر نيايد كه خاكش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معني شگفت — برو هيچ بلبل چنين خوش نگفت
عجب گر بميرد چنين بلبلي — كه از استخوانش نرويد گلي

باب پنجم در رضا

شبي زيت فكرت همي سوختم — چراغ بلاغت برافروختم
پراكنده گويي حديثم شنيد — جز احسنت گفتن طريقي نديد
هم از خبث نوعي در آن درج كرد — كه ناچار فرياد خيزد ز درد
كه فكرش بليغست و رايش بلند — درين شيوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و كوپال و گرز گران — كه اين شيوه ختمست بر ديگران
توانم كه تيغ زبان بركشم — جهان سخن را قلم دركشم
نداند كه ما را سر جنگ نيست — وگرنه مجال سخن تنگ نيست
بيا تا درين شيوه چالش كنيم — سر خصم را سنگ بالش كنيم

گفتار در صبر و رضا و تسليم بحكم قضاي باري تعالي

سعادت ببخشايش داورست — نه در چنگ و بازوي زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نيايد بمردانگي در كمند

چو نتوان بر افلاک دست آختن   ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهی

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدم که روزی که ترکش نبست   ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور   ز هولش به شیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی   که غدرا دو تن در یک انداختی
زد ناوک جنگجویی بسخت   که خود و سرش را نه درهم بجست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد   چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن   امانش ندادی به تیغ آختن

تتمه حکایت فوق

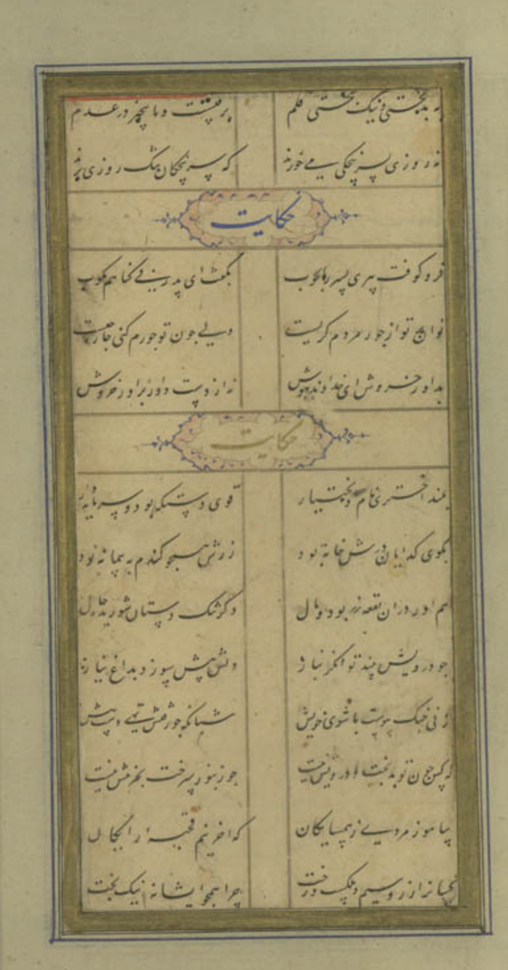
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرهای جفت
پلنگانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زورآزمای   وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی   گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی   که با راستان طبع پیوند داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود   که چشمم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام   خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
وگر پر شد از شام پیمانه‌ام   کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام   بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد   که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم   بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر   خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی   دوان آبش از جوی پیری بروی

فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهایی دهان کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود
که کین آوری ز اختر شد بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چنان زان شد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان چو خیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکارساز





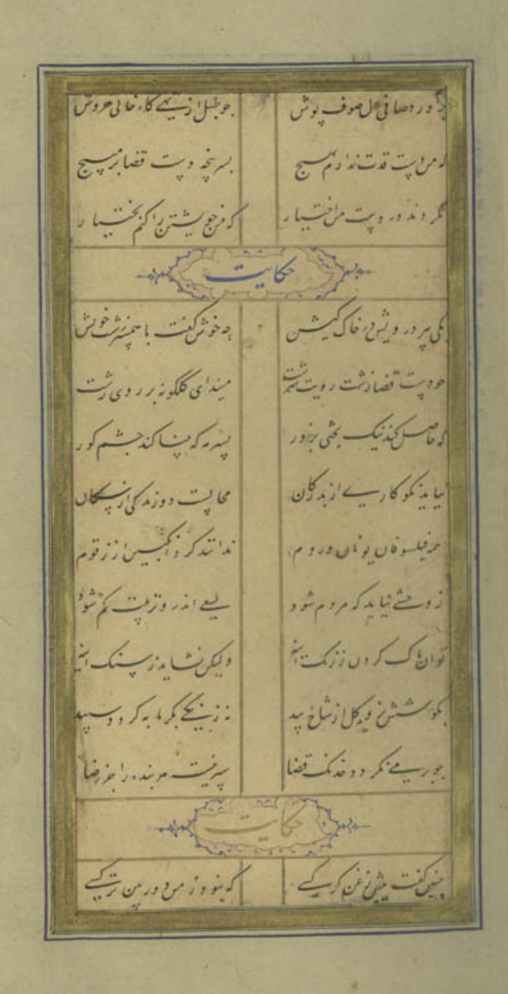
[?] بختی و نیکبختی قلم … برفتست و ما همچو در عدم
نه روزی به سرپنجگی میخورند … که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب … بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار … قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود … زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او در آن بقعه زر بود و مال … دگر تنگدستان شوریده حال
چو درویش بیند توانگر بناز … دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش … شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست … چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان … که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک و رخت … چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت



[?] در صفاهانی دل صوف پوش … چو طبل از تهی کاه خالی خروش
[?] من دست قدرت ندادم بهیچ … بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
[?]گر دندی در دست من اختیار … که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش … چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت … میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور … بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان … محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم … ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود … بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه … ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید … نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا … سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی … که نبود ز من دورتر بین کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون بر است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که می گفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون به خونش بر آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست



درین نوع از شرک پوشیده تست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم مردم نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بنا شناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش بر
پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش



چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پنهان بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای



دگر ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدل است و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجاب است و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلش نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

ششم باب قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید ز ثری شدن بر فلک

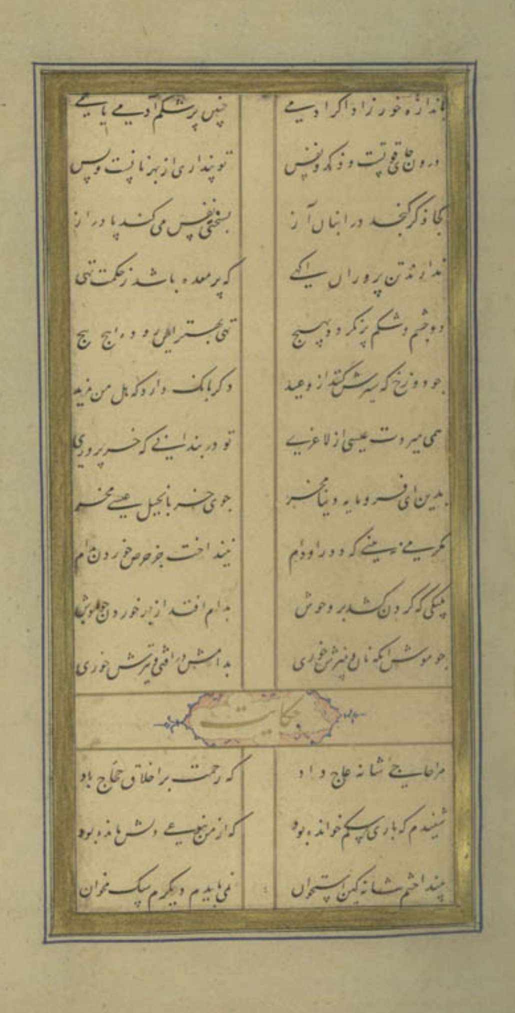
به کم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

بانداز



به اندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش

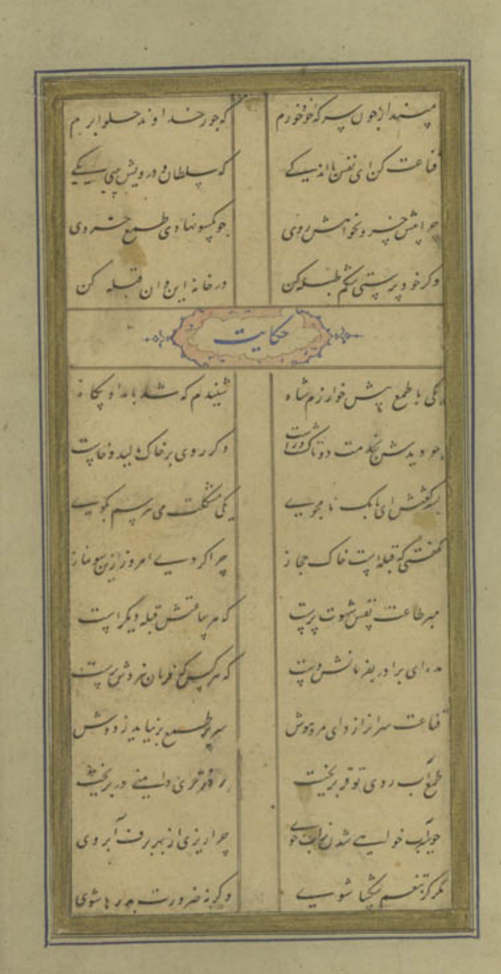
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان



مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

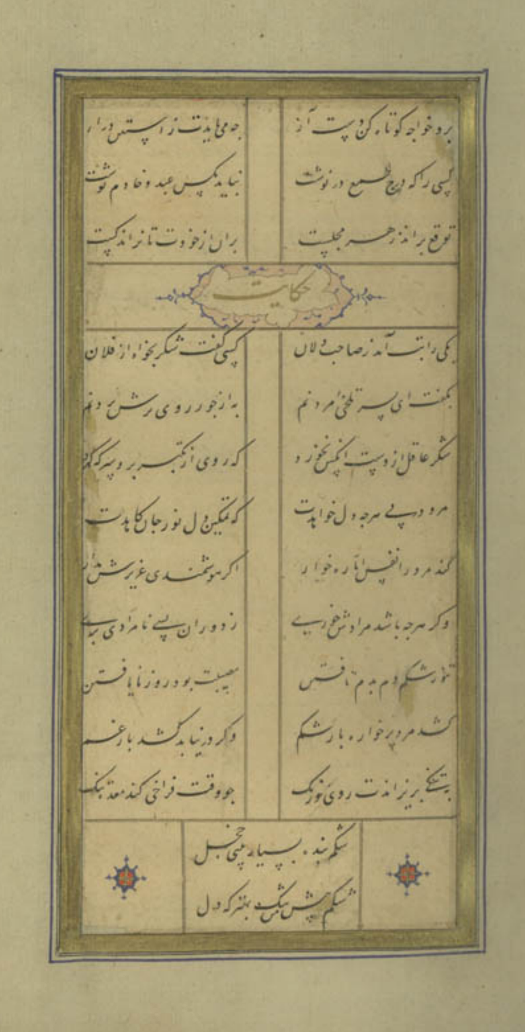
مده ای برادر به فرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی



برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید به کس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم به دم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کند معده تنگ

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل



حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر من درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | که این بار دست قضا خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی | چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن | وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت در معنی ذلت طمع

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

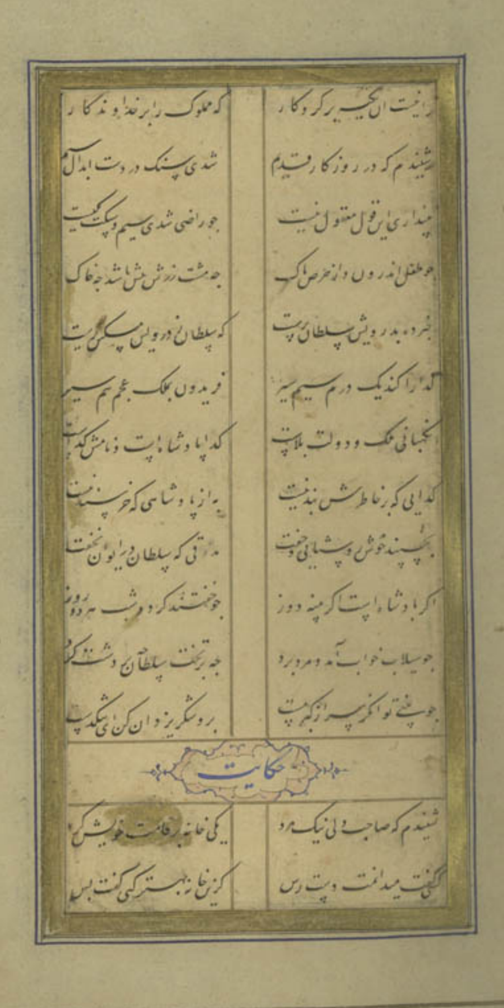
حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمان‌سرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

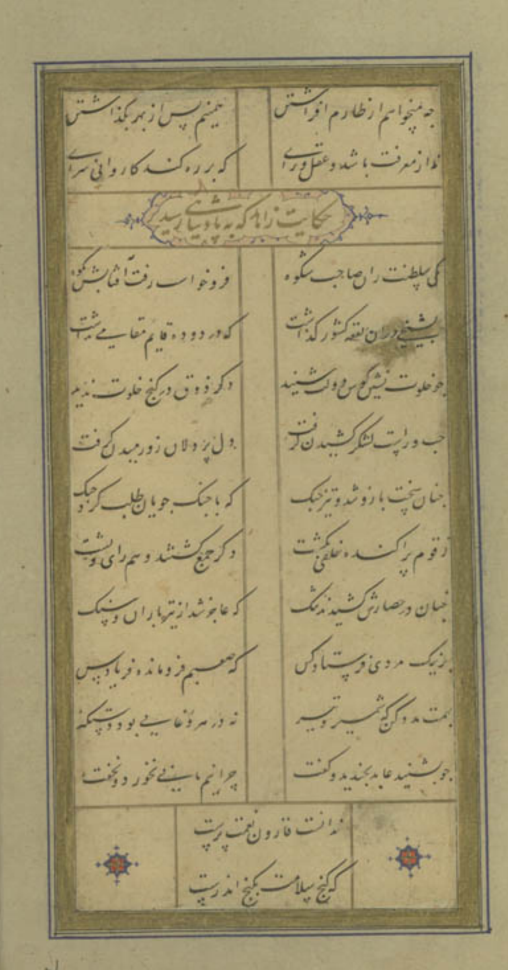
ترا



ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است اگر پینه‌دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک‌مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

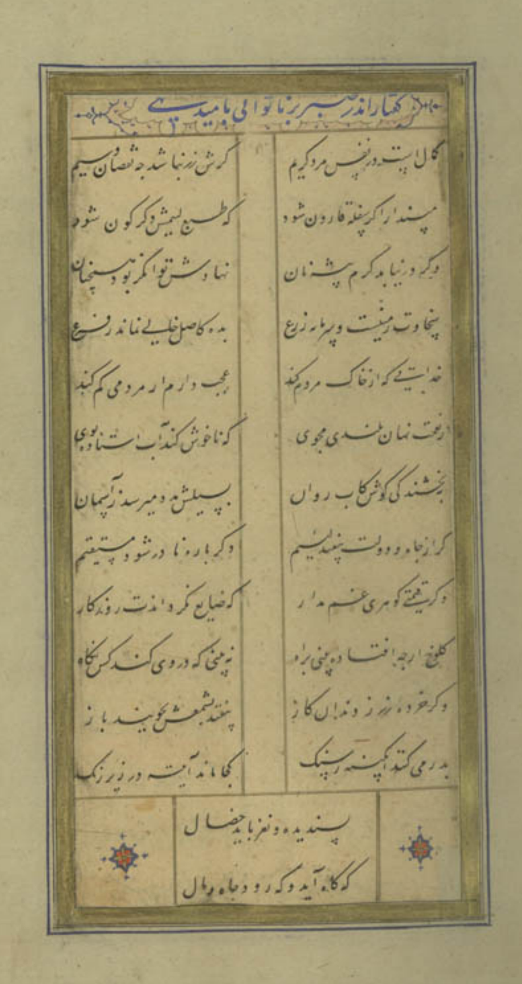


چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت زاهد که به پادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر



گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید بهی

کمال است در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
و گر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگرباره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه — نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش

به موسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن منحس دل که بود / چو پری رخ زبان برگشود

بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تر دامنان را بود عهد سست

سر خویش خشن باید و خوب روی / پدر گو بجهلش بپیراز موی

مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی درآویختست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار ببرند روید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندر اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی در آتش مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

هفتم باب تربیت

تو با دشمن خویش همخانه ای / چه در بند پیکار بیگانه ای

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و چوگان و میدان و گوی

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب

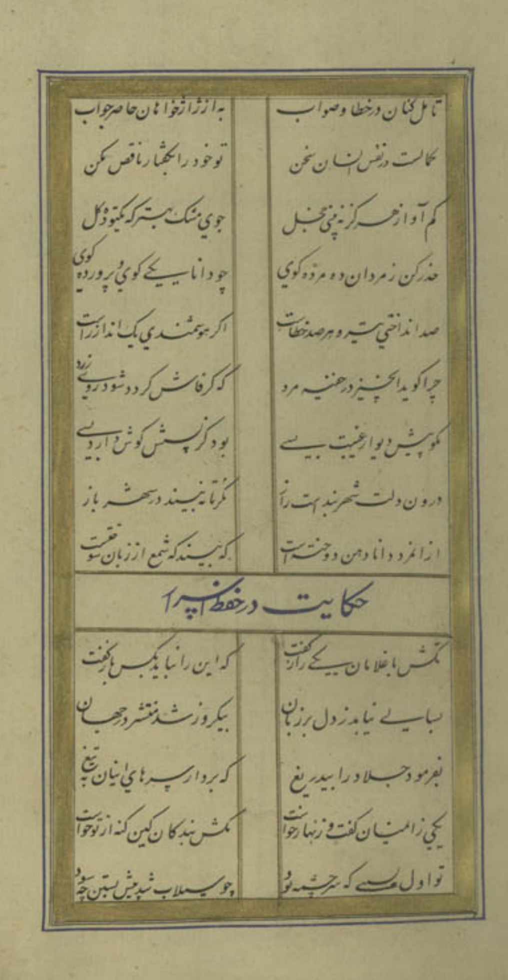
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیاید همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
نماکه دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست کرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته



تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز مردان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر زبان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
ندانی که چون رفت دیو از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل برگیرد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو راز از آن بر ملا او فتد | وجودی از آن در بلا او فتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی
اگر تند باشی سبکبار و تیز | گریزند خلق از تو راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه جور و تطاول بیکبارگی
مگو و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

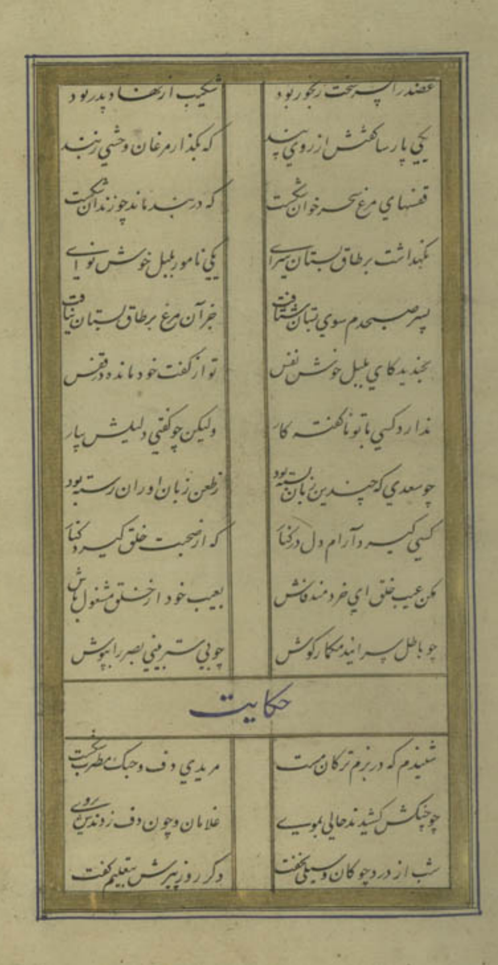
یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر … پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش … وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش … چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکي ناسزا گفت در وقت جنگ … گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست … جهاندیده‌ٔ گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودي دهن … دریده ندیدي چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف … چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبیني که آتش زبانست و بس … بآبي توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور … هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداري مگوی … گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست … چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار … که سعدي نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند … که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت



عضد را پسر سخت رنجور بود … شکیب از نهاد پدر دور بود
یکي پارسا گفتش از روی پند … که بگذار مرغان وحشي ز بند
قفسهاي مرغ سحرخوان شکست … که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای … یکي نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوي بستان شتافت … جز آن مرغ بر طاق بستان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس … تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسي با تو ناگفته کار … ولیکن چو گفتي دلیلش بیار
چو سعدي که چندین زبان بسته بود … ز طعن زبان آوران رسته بود
کسي گیرد آرام دل در کنار … که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق اي خردمند فاش … بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش … چو بي ستر بیني بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست … مریدي دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالي بموی … غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلي نخفت … دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس فتنه دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برنشست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / زبان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگوئی که این کوته است آن دراز
اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش

حکایت در معنی احت خاموشی

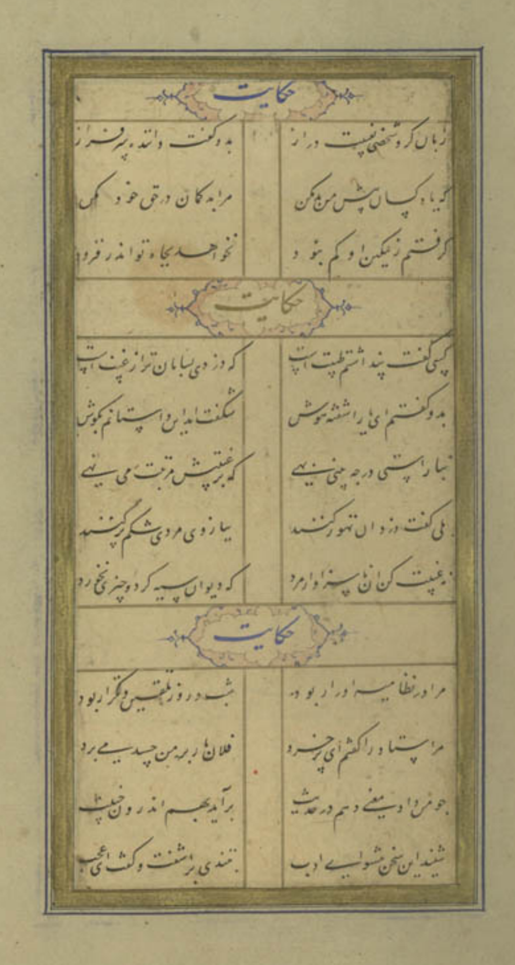
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
که شب رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم درآمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ازرق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که تن
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش / که غافل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم / وگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و گوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی از باده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم برکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
بدوشش برآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ازو سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین



حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن آن پستر از مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب

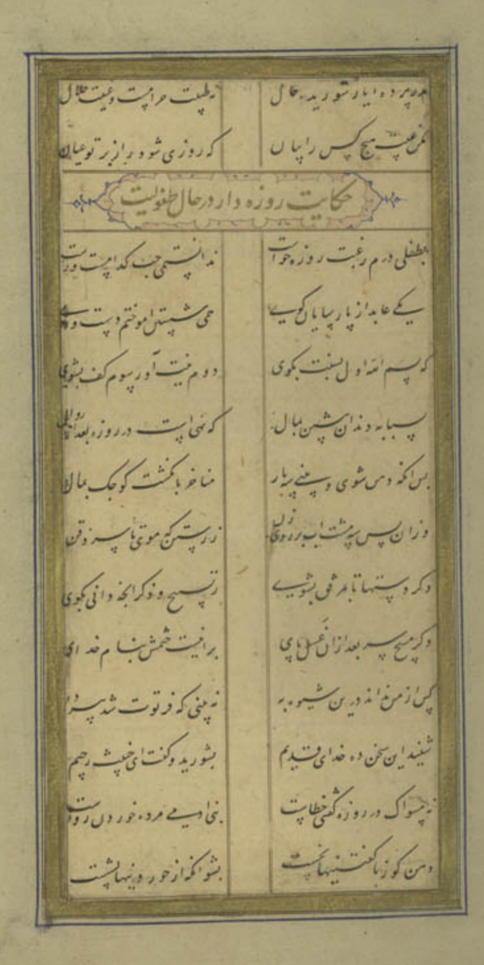
چو وی را پسندت نیاید ز دوست که مظلوم گردد که عیبت نکوست
گر او را ره دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مسکین مظلوم او بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بر پسندیده ام نه نیز از تو غیبت پسندیده ام
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش می رود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بجوشش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت بصاحب نظرها بگفتند و گفت



مدر پرده ای یار شوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن عیب هیچ کس را بیان که روزی شود راز تو عیان

حکایت روزه دار در حال طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی همی شستنم آموخت دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی دوم نیت آور سوم کف بشوی
بسبابه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد الزوال
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار مناخر بانگشت کوچک بمال
وزان پس سه مشت آب بر روی ریز ز رستنگه موی تا سر ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای بر این است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست بشو آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم — که گفتن توانی به روی اندرم

و گر شرمت از دیده ناظر است — نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن — که او حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — به خلوت نشستند چندی به هم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

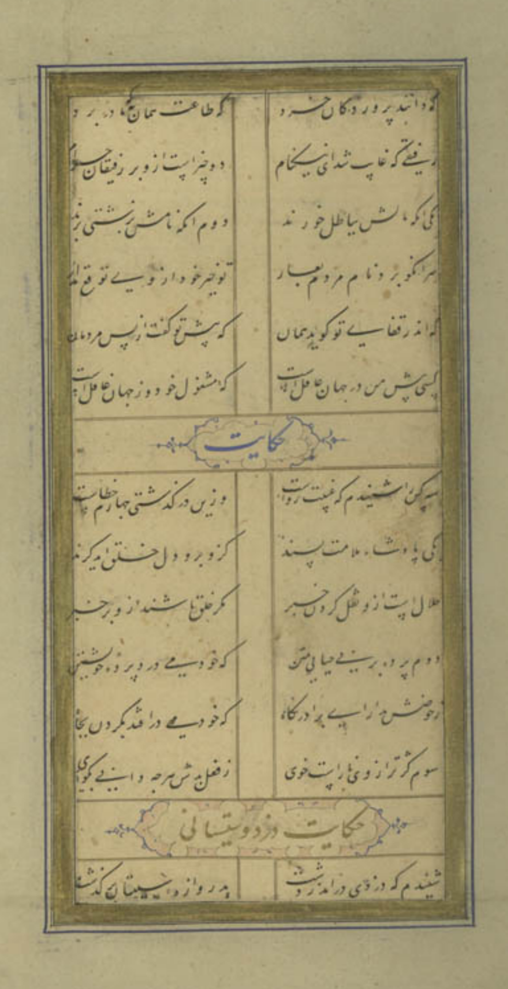
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی کز او لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم — نگویم به جز غیبت مادرم

که دانند



بدزد و بدنبال از و نیم دانک — برآورد دزد سیه کار بانک

خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز

سیه چاه و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من — بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چو مرگت بود وعده سیم من — بقایت بخواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن

کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از خلق عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشت است شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهره زشت گوی / زن دیو سیمای خوش طبع جوی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

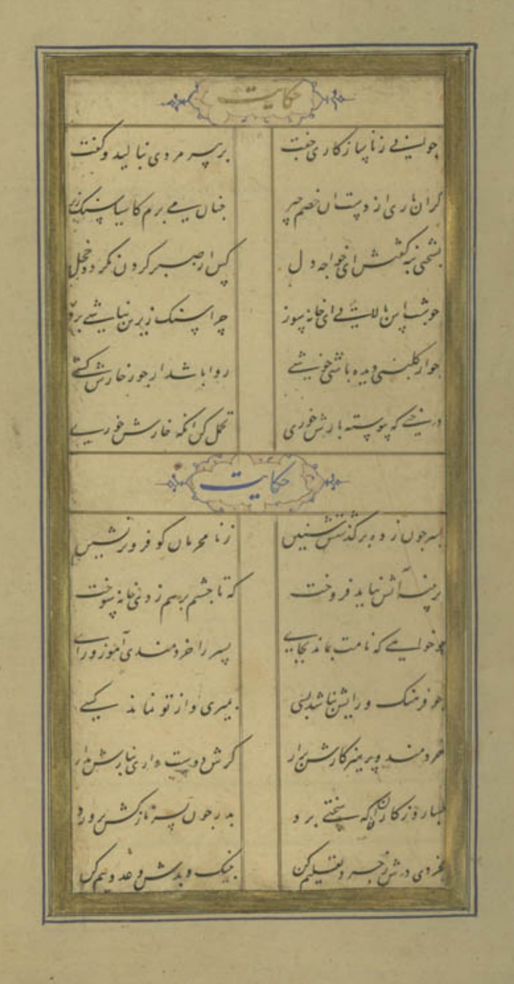
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

[illegible] نباشد در آن خاندان / که بانگ خروس آید از ماکیان

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبان گندم فروشوی دست
زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بدان بنده حق نیکی خواست / که با وی دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن از آن به که در زندگی ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنج است و مار / رها کن زن خوب ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی



حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
چو شب سنگ بالایی ای خانه‌سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج / وگر دست داری چو قارون گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

مخالس چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

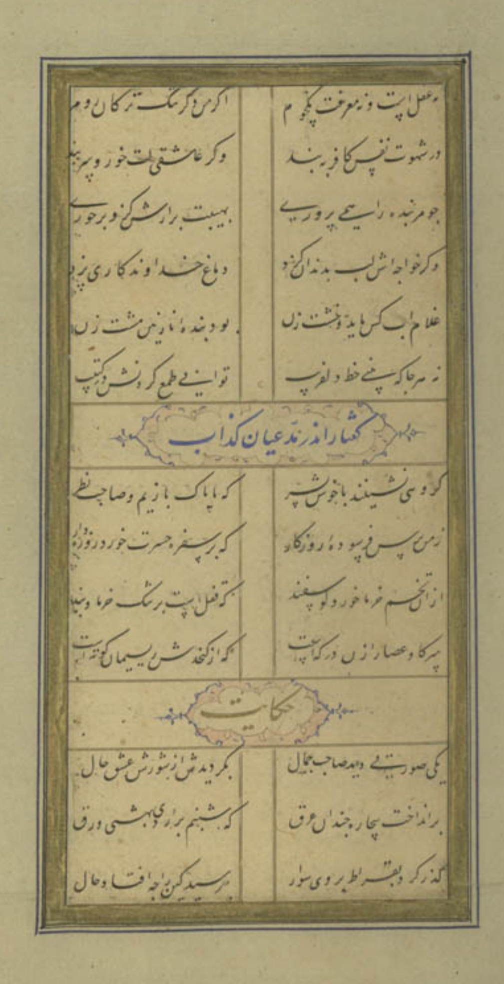
زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل با قفا

ما چون کودک پیچ برج شنگ / که چون مقبل شوان بکتش چنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غول است زشت
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری‌چهره هر چه افتادش بدست / بکش در سر و مغز مرد بشکست
گو اگر دبر خود خندد و بول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر کشته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان گه دو میل / بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار چند عجب هر که زیست
چنین گفت از کاروان همدمی / که گر تنگ ترکان ندانی همی
سیه‌پای یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر مران جنبه چند از رخت



بعقل است و معرفت پیچ و م / اگر من دگر تنگ ترکان و م
ور شهوت نفس کافر بند / وگر عاشقی لت خور و سر بنه
چو مر بنده را سهی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر خواجه‌اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آب‌کش باید و خشت‌زن / بود بنده نازنین مشت‌زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

گفتار اندر مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد حال

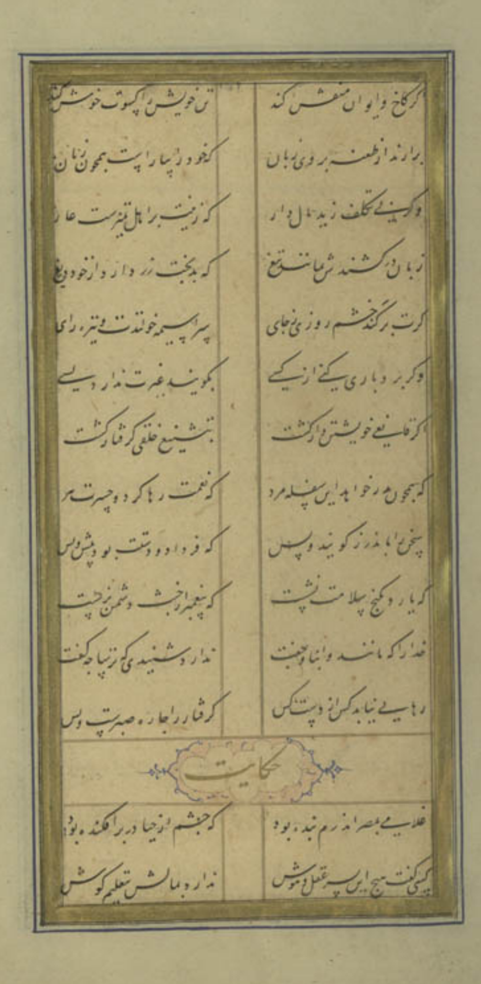
یکی نقش این عابد پارسا پیست	که سر گز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی از زبانم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید که چیست	دل آن می رباید که این نقش بست
شنیدم سخن مرد کار آزمای	کهن سال پرورده پخته رای
بگفتا رچه صنعت نکو میرود	نه با هر کسی انچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود
بر اطفل یک روزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنائی و سوز

ز نظم ترشرویان اگر بر طپند	گزین نیش ها رستی در چند

گفتار اندر گوشه نشینی و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست اگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشک است وان دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینان نگردند راضی چه باک
از آن ره بجایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	از آن تا بدین اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی	کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی‌نوایی بگرید به سوز / نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
اگر مرد درویش در سختی است / نگویند ز ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن‌کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
اگر در سرش هول مردانگی است / گریزند از او کین چه دیوانگی است


اگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
برآرند از طعنه بر وی زبان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان درکشندش بمانند تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
اگر قانعی خویشتن‌دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
سخی را به اندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
گر یار و کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش به تعلیم گوش

شبی برزدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بچوبش مکشت

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین نوع بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که علم است و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که پیشم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک‌رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو ضعفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت علم و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالی در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع خدایی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنت ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

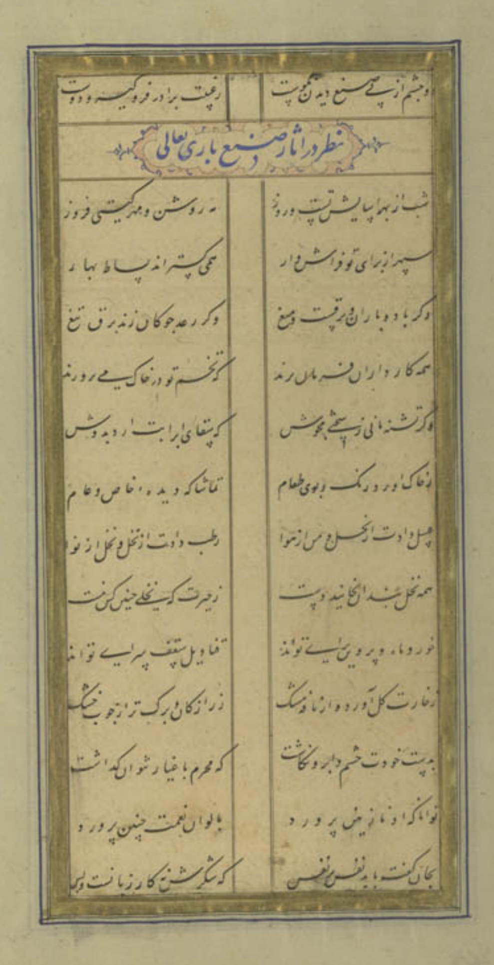
حکایت

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر بار آمد به نزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی بپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش



دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

نظر در آثار صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش‌وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده خاص و عام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و سینه ریش / که می‌بینم الطافت از حد بیش

نگویم دد و دیو و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت صفات اندکی گفته‌اند / که از صد هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر نظر بر حال ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیدش اندام همچون سهیل

که اینک قبا پوستینم بپوش / دلش بر وی از رحمت آورد جوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد خزانی وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهرش بلا در فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو ماندگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

تو هم کی شنیدی جوانان چست	که در کار روانند پیران پست
تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال	ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیونی ببرد	پیاده چه داند که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در شکم	چه دانند حال شکم گرسنه

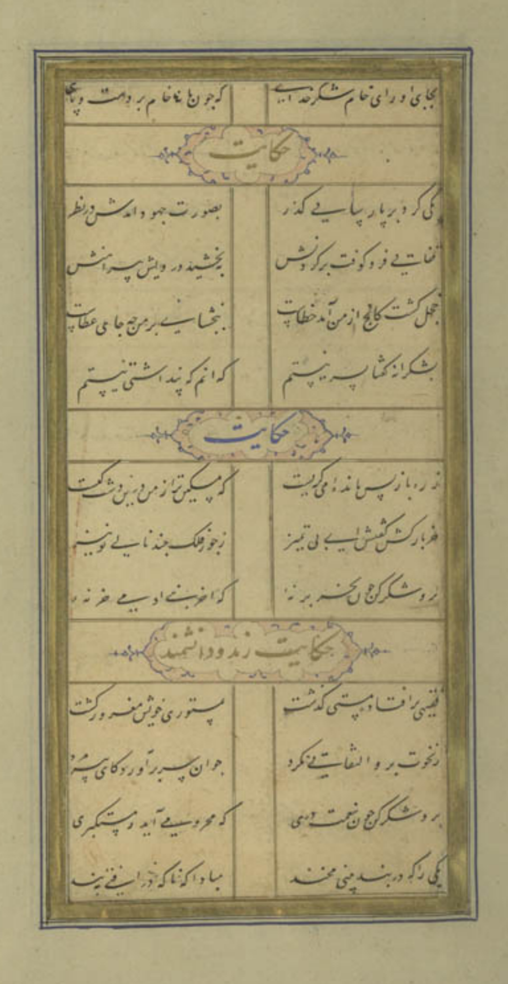
حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	ز گرما بپختم درین زیر خام
چو نابخته آمد ز پختن بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آر



نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده پست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگران در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست

حکایت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که سستی بود تکیه بر غیر کرد

درشتیت باری شفا در بصل — نه چندانکه زور آورد با اجل

بصل خوش کند زنده کان مزاج — ولی در دم مردن آید علاج

زمین مانده را که جان از بدن — برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرم و سرد — مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد در پرده نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در ایشان نشد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

تو تا زیستی تن جان از خورش — که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحسرت گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

سخن در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگر هیچ از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن جای خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در پیششان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که [illegible] این [illegible] / بد از نیک نادر شناسد عجب

تو دانی که فرزین این رقعه ای / نصیحت گر شاه این بقعه ای

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

نه صنعت در صورت این صنم / که اول پرستنده کانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

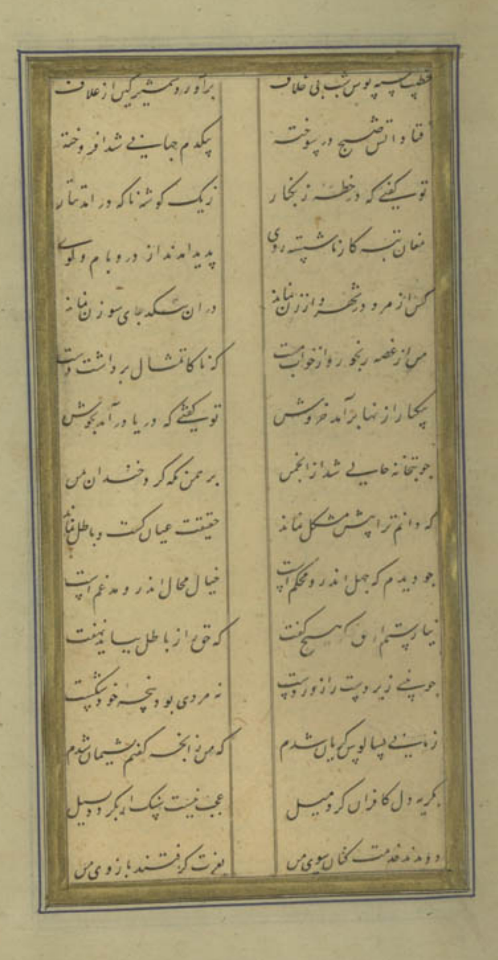
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس



خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر کین از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی / پدید آمدند از در و بام و کوی

کس از مرد و در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال بر داشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج
بگریه زار کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از پیش تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

اگر پیر خدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

مکن بند و را پای در شیشه منه
چو در شیشه دیدی امانش مده

قضا را بکشتم پس آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چو این پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
در این سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از این بندها / هنوزم بگوش است این پندها

کی اکنون که کوته دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید این بیت چون بشنیدم / کند خاک در چشم خودبین

ندانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم

ز صاحب دلان است و میکشند / که پی رشته از غیب در میکشند

در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر کار نیک

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

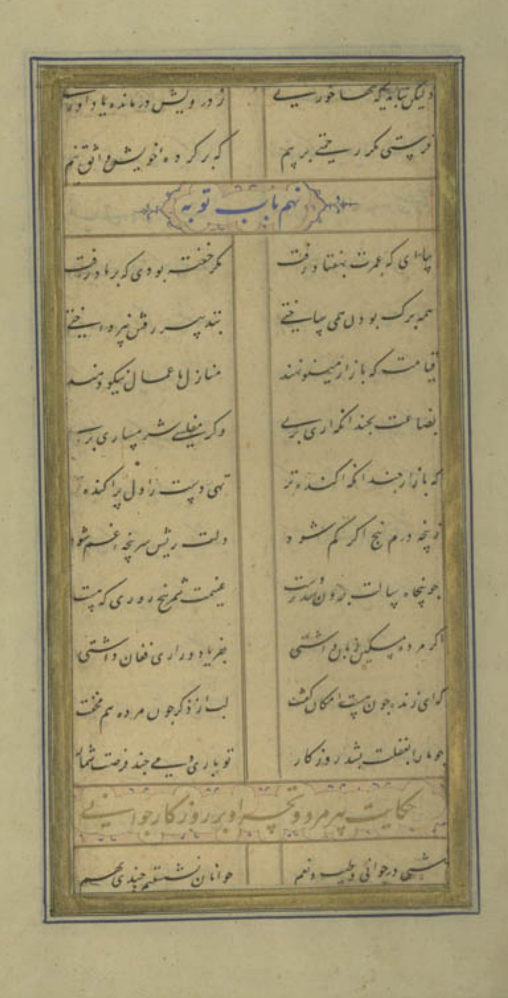
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

بکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند



ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی بر پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

نهم باب توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون ما لبش از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید

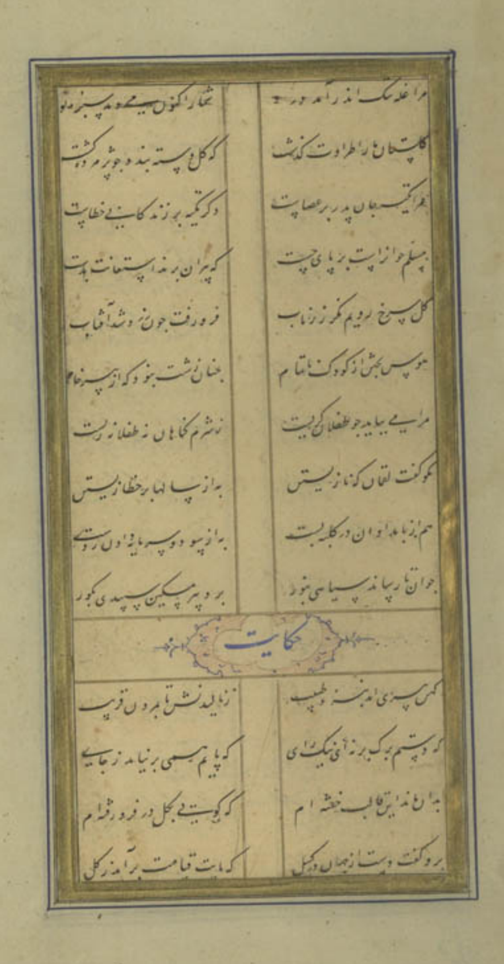
بقید اندرم جره بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال چه میخواهی از باز برکنده بال



مرا غله تنگ اندر آمد درو شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا میبباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

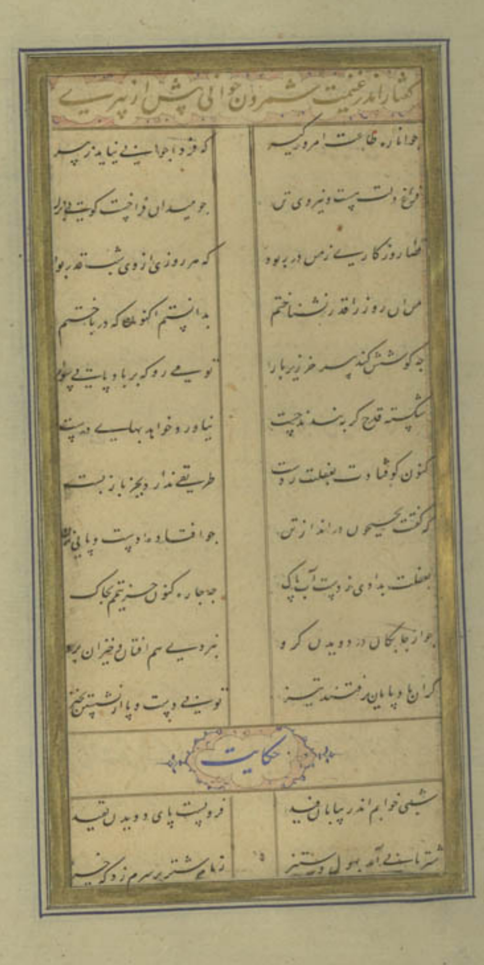
کهن پیری آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان درگسل که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از کون پس اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
ز سودای این پوشم و آن خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است



گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز

اگر دل نهادی به مردن ز پس ... که بر می‌نخیزی به بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در ربست ... ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو گر خواب نوشین به بانگ رحیل ... نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان ... به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت ... که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر ... نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود ... پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو ... که گندم ستاند به وقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود ... چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیبت درآمد به روی شباب ... شبت روز شد دیده برکن ز خواب

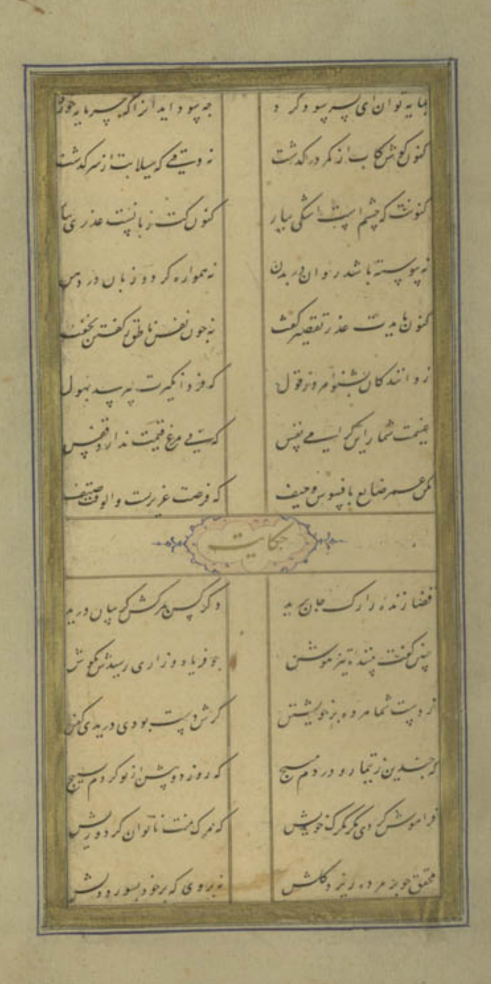
من آن روز برکندم از عمر امید ... که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ... ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری ... گر امید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست ... که وجهی ندارد به حسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور ... کنون کن که چشمت نخوردست مور



بباید توان ای پسر سود کرد ... چه سود آید از آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت ... نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار ... کنون کت زبانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ... نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت ... نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول ... که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس ... که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف ... که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید ... دگر کس به مرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش ... چو فریاد و زاری رسیدش به گوش

ز دست شما مرده بر خویشتن ... گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ... که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش ... که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش ... نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

چو پاک آمدی برحذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

سر هوشمندش چنان خیره شد / که روشن دل پاکش تیره شد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

بفرسودم از رقعه بر خرقه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

بسختی بگشتم این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

جهوار آمد پسر از عشق پست — که جانی بنوشی شمع از دست

یکی پیر بر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته‌نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره‌ای را بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — بسر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندود بود

خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که دوست — بغلطد پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

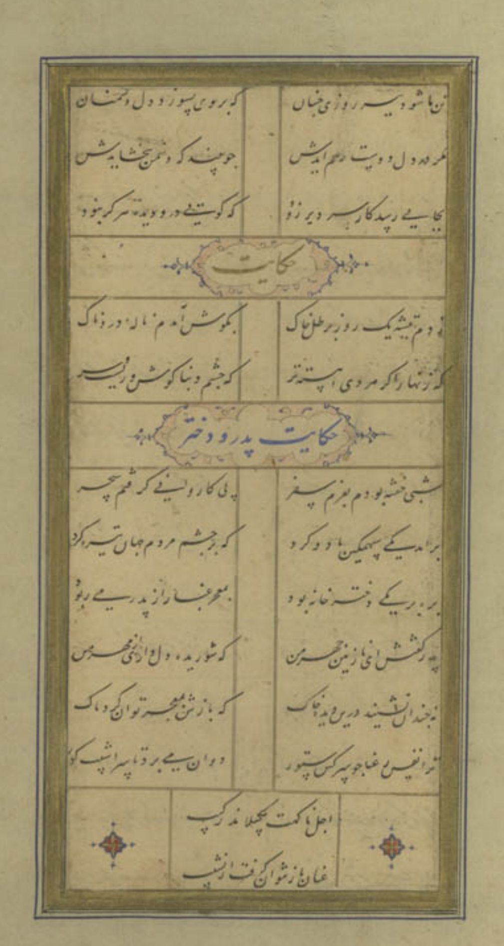
چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بر شست بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن ز بی‌بی بر او



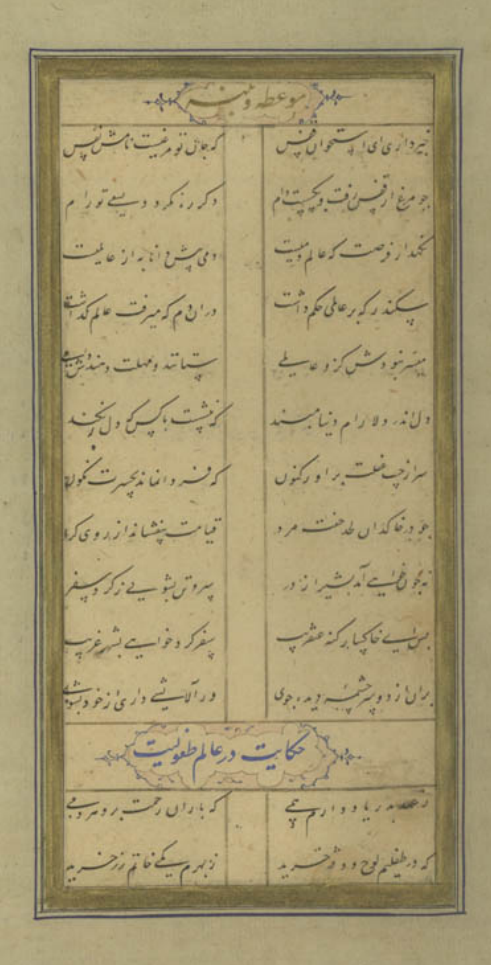
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
[illegible] | چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی در و دیده هرگز نبود

حکایت

ز دم تیشه یک روز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌ربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که شوریده دل را بتو مهر بس
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می‌برد تا بسر اشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب



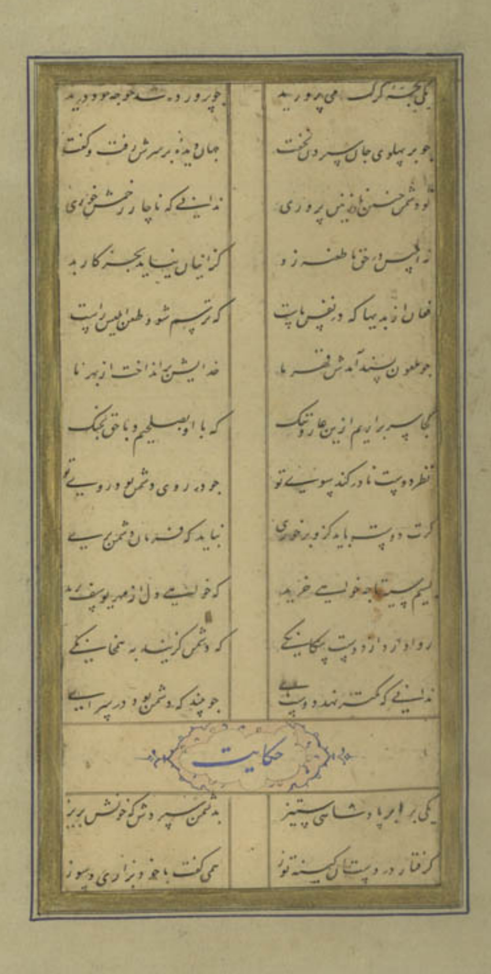
موعظه و تنبیه

نبرداری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمای از دستش انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بهترند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر


یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

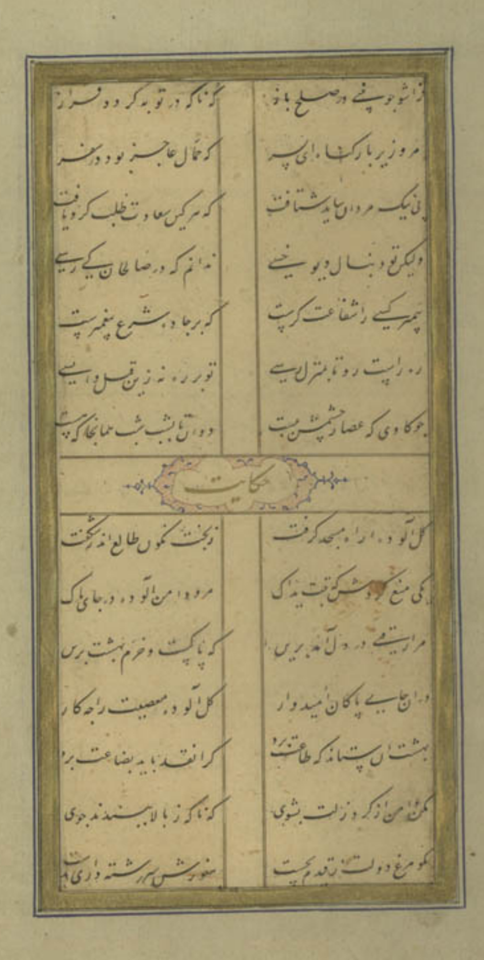
حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازرده‌ای — گه از دوست و دشمن جفا برده‌ای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نظر در تو کرد
بدر راندش دشمن از جوز پوست — بهی مغزی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت‌نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی — چرا تیغ پیکار بر داشتی
دریغ است فرموده‌ی دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی



فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت — که هر کس سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است — که بر جاده‌ی شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده‌ی معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / به عذر گناه آب چشمی بریز

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور به درگاه دادار دست

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری بر این خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

به قهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

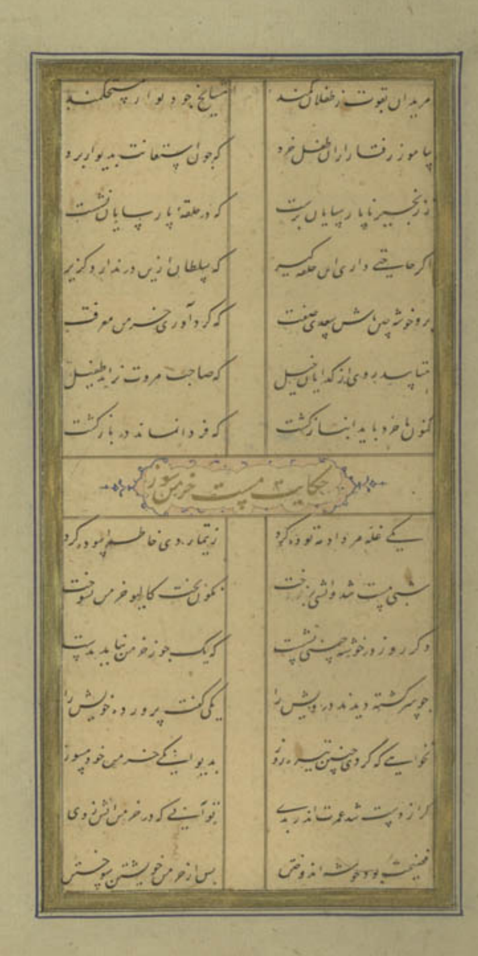
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ



مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد وآتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

بکن جان من جسم دین در رود او — مده همچو من تنگ منی بیاد

چو برگشته بختی درآید به بند — ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکومحضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویش بس — که حق حاضر و شرم داری ز کس

نیاسایی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگهدار و بس

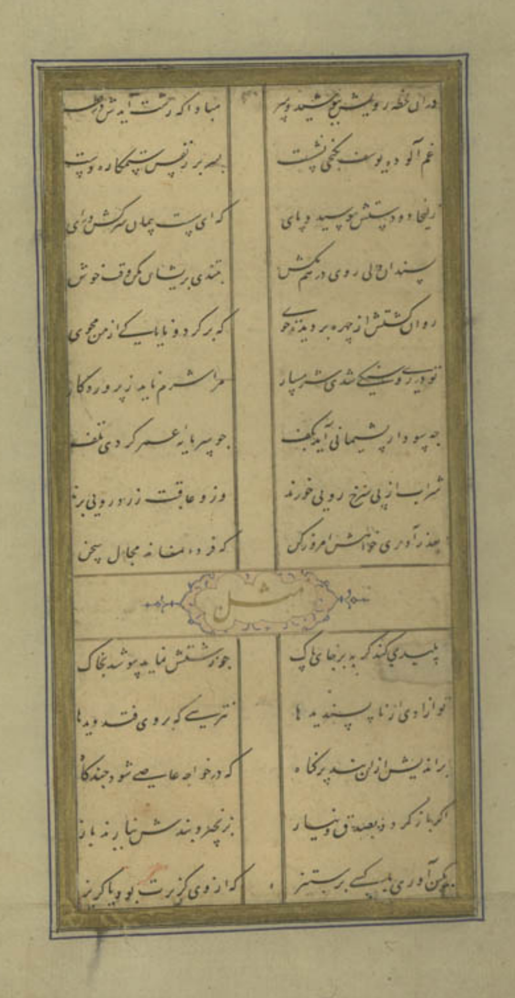
چنان دار شرم از خداوند خویش — که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام



در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست — به سر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از چهره بر دیده جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید به کف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند — وز و عاقبت زرد رویی برند

به عذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده ها — نترسی که بر وی فتد دیده ها

براندیش از آن بنده پر گناه — که در خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد به صدق و نیاز — به زنجیر و بندش نیارند باز

به کین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خویش خورد

گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل ز آه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

بغربت آمدم در دیار حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند دیدم بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

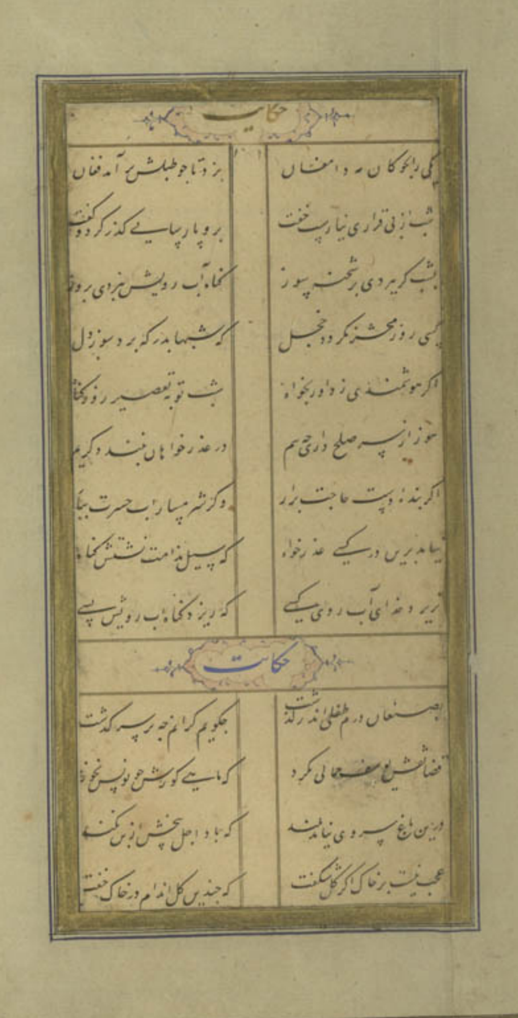
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری



بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

دهم باب مناجات

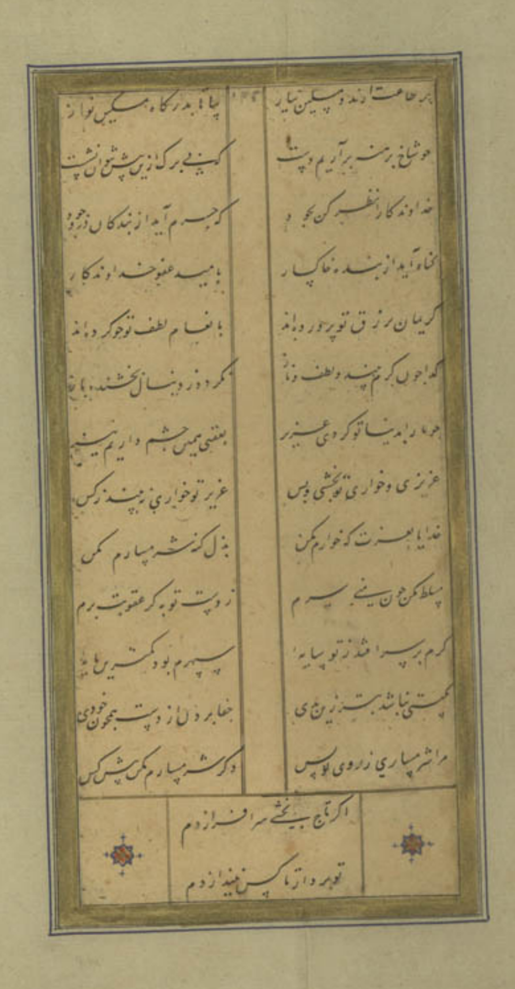
بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست



همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریمان برزق تو پرورده‌اند — بانعام لطف تو خو کرده‌اند

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کهترین پایه‌ای

بگیتی نباشد بتر زین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت شوریده‌ای دل فگار — الهی ببخش و بدم درگذار

همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام — فرو مانده نفس اماره‌ام

کی با نفس و شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام — مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست — وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — که گر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما



همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت به در می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه [illegible] منم زشت و زیبانگار
تو میدانی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش
گرم ره نمایی رسیدم به خیر / وگر گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

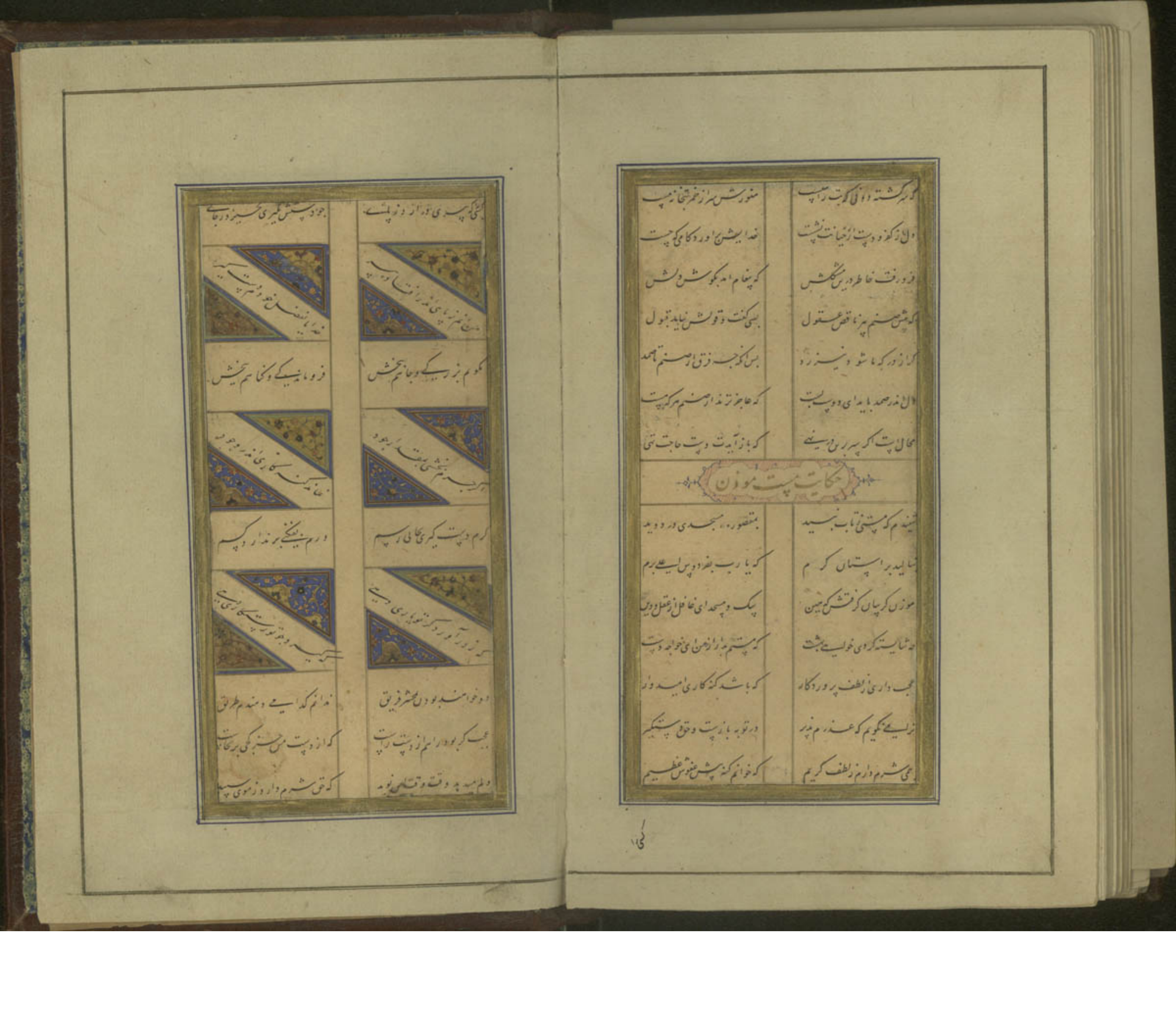
حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / چو شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش به سامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد



گو برگشته دولتی که بت را پرست
منورش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدا ایش بیاورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین نکته‌اش
که پیغام آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزتر اند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت مست موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه‌کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی کو بپیری در افتد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو مایگی و گناهم ببخش

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنه‌کاری اندر وجود

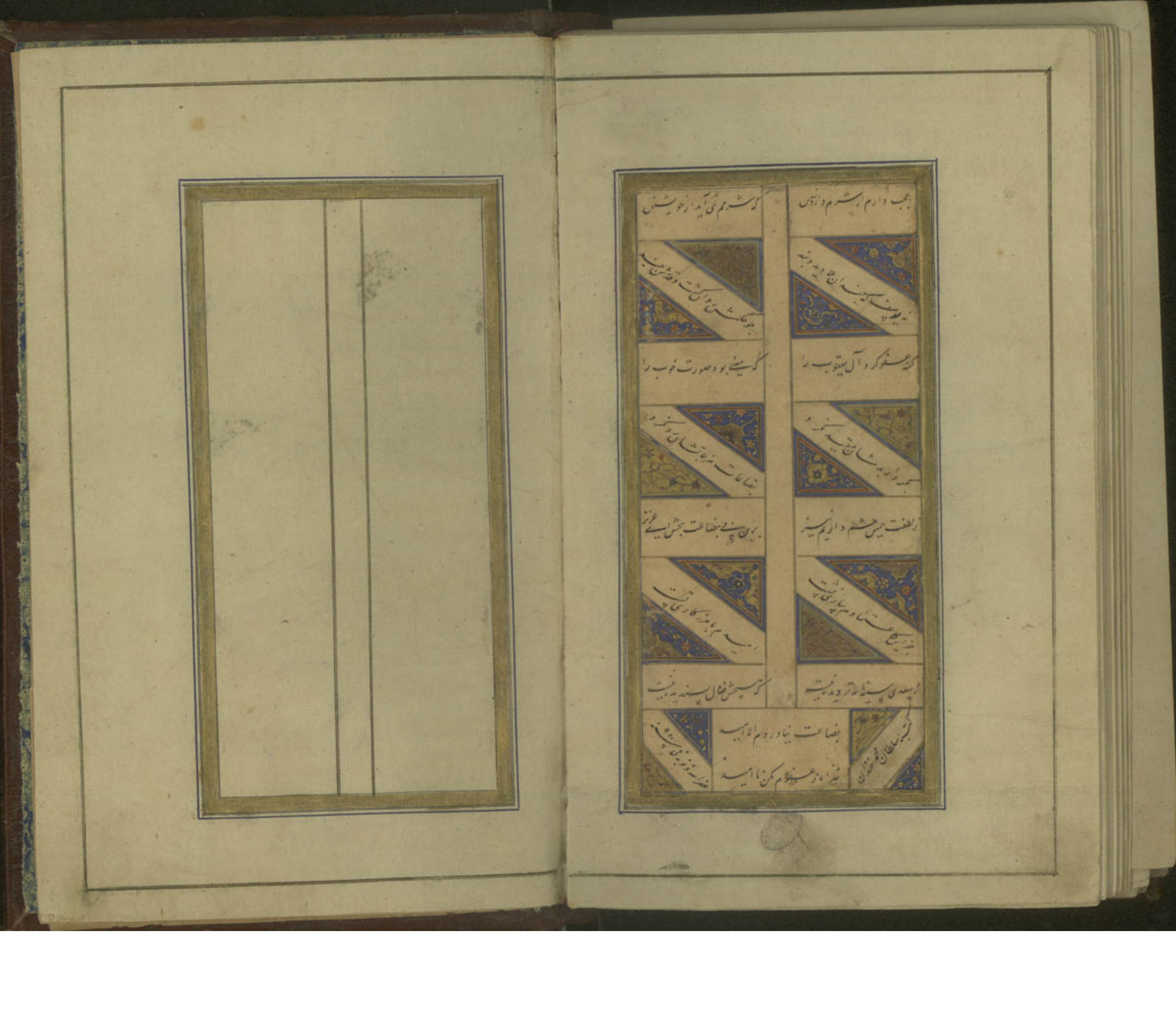
گرم دست گیری بجائی رسم
ورم بفکنی بر ندارد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید



عجب دارم از شرم و از بس / که شرمم همی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

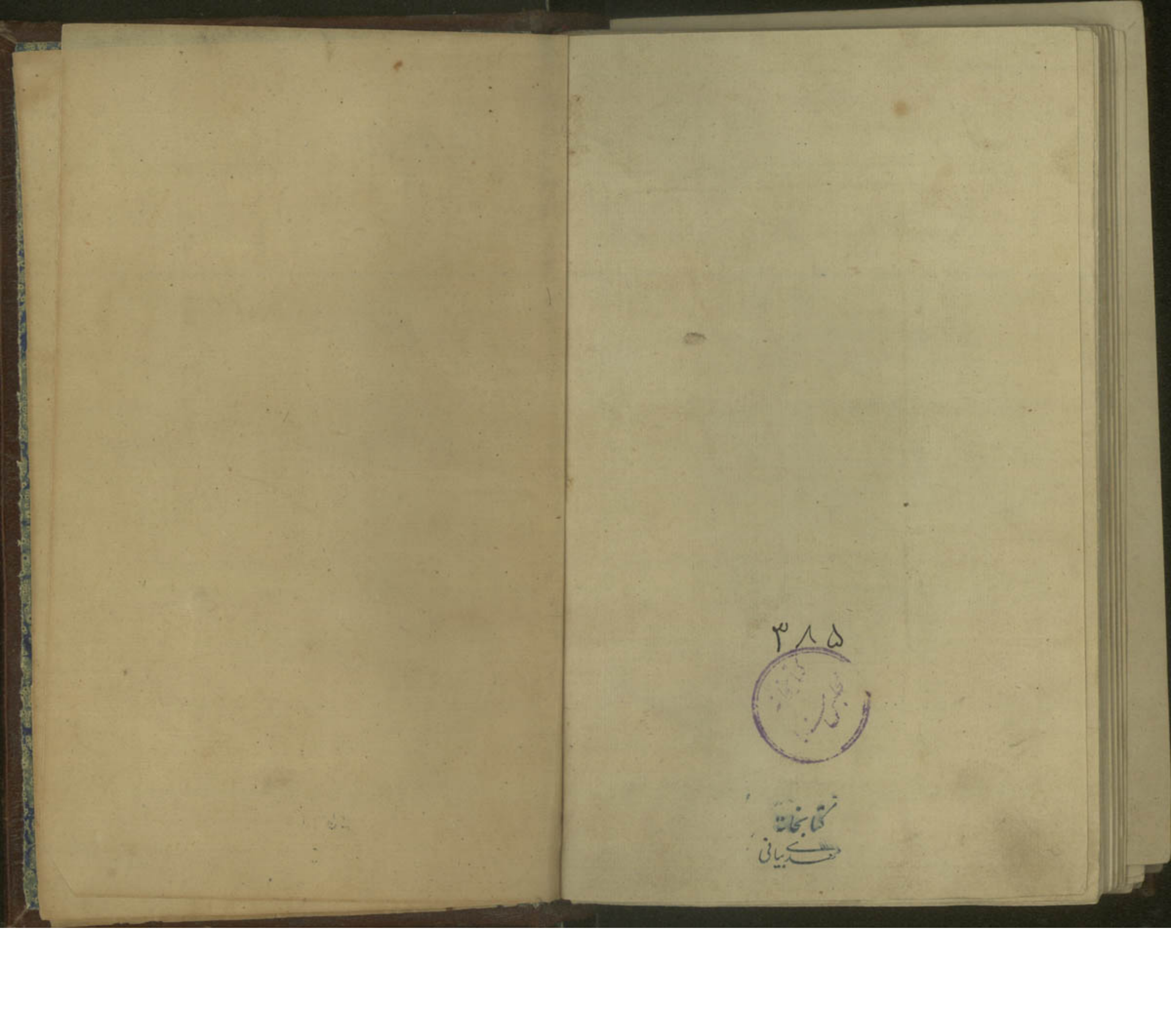
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

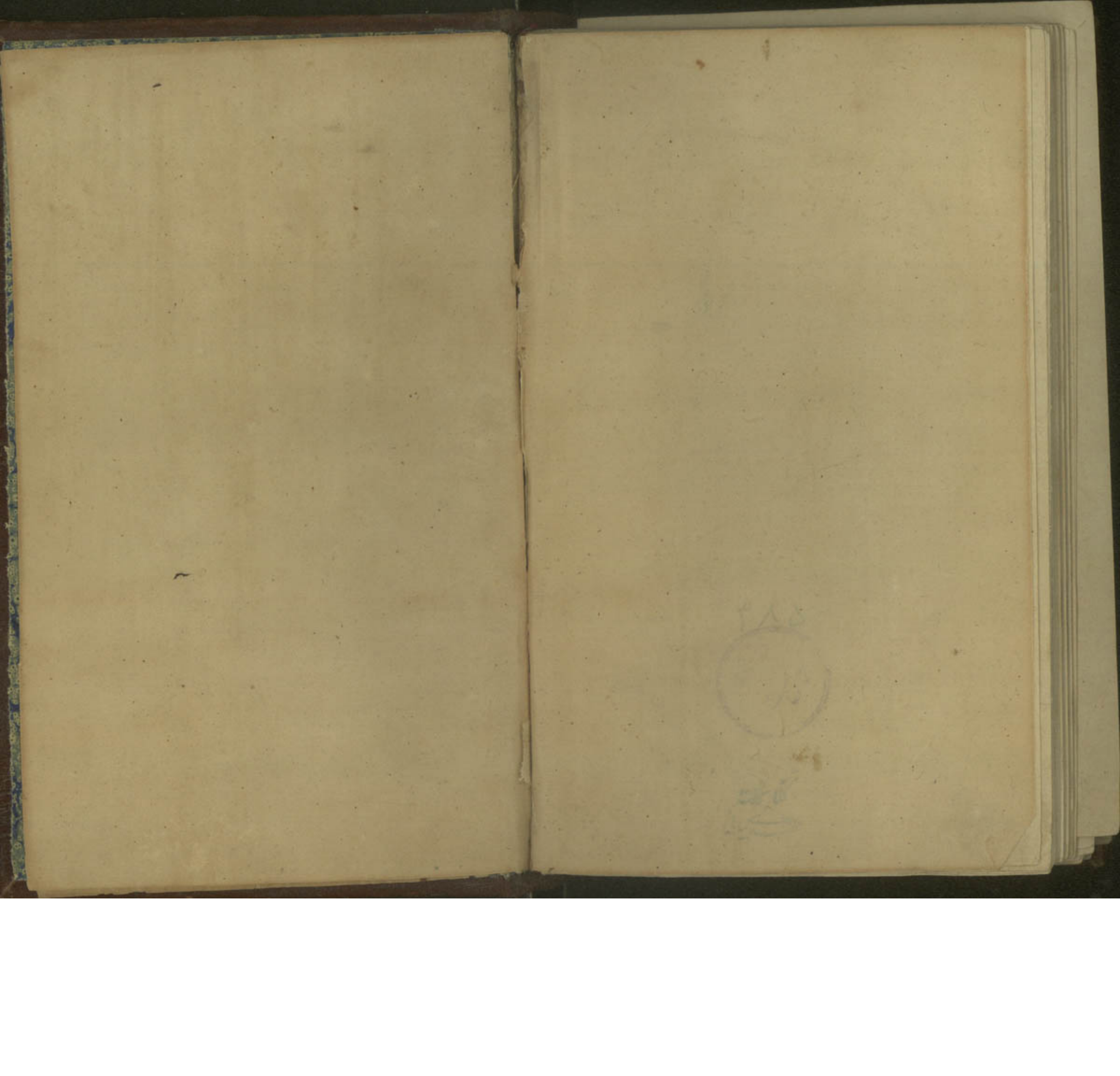
جز این کاعتمادم به یاری توست / امیدم به آمرزگاری توست

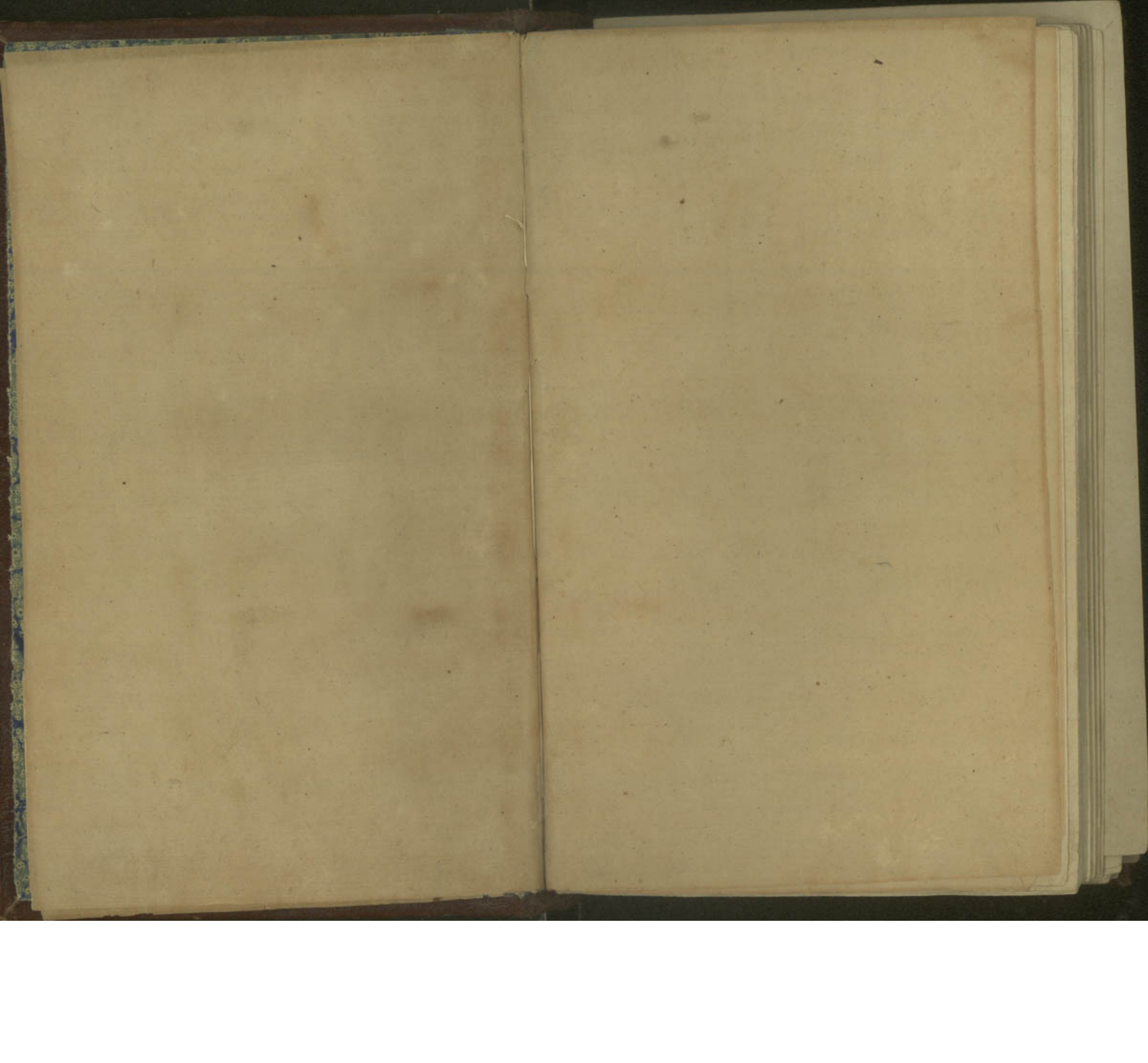
ز سعدی سیه نامه تر دیده نیست / که هیچش فعال پسندیده نیست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

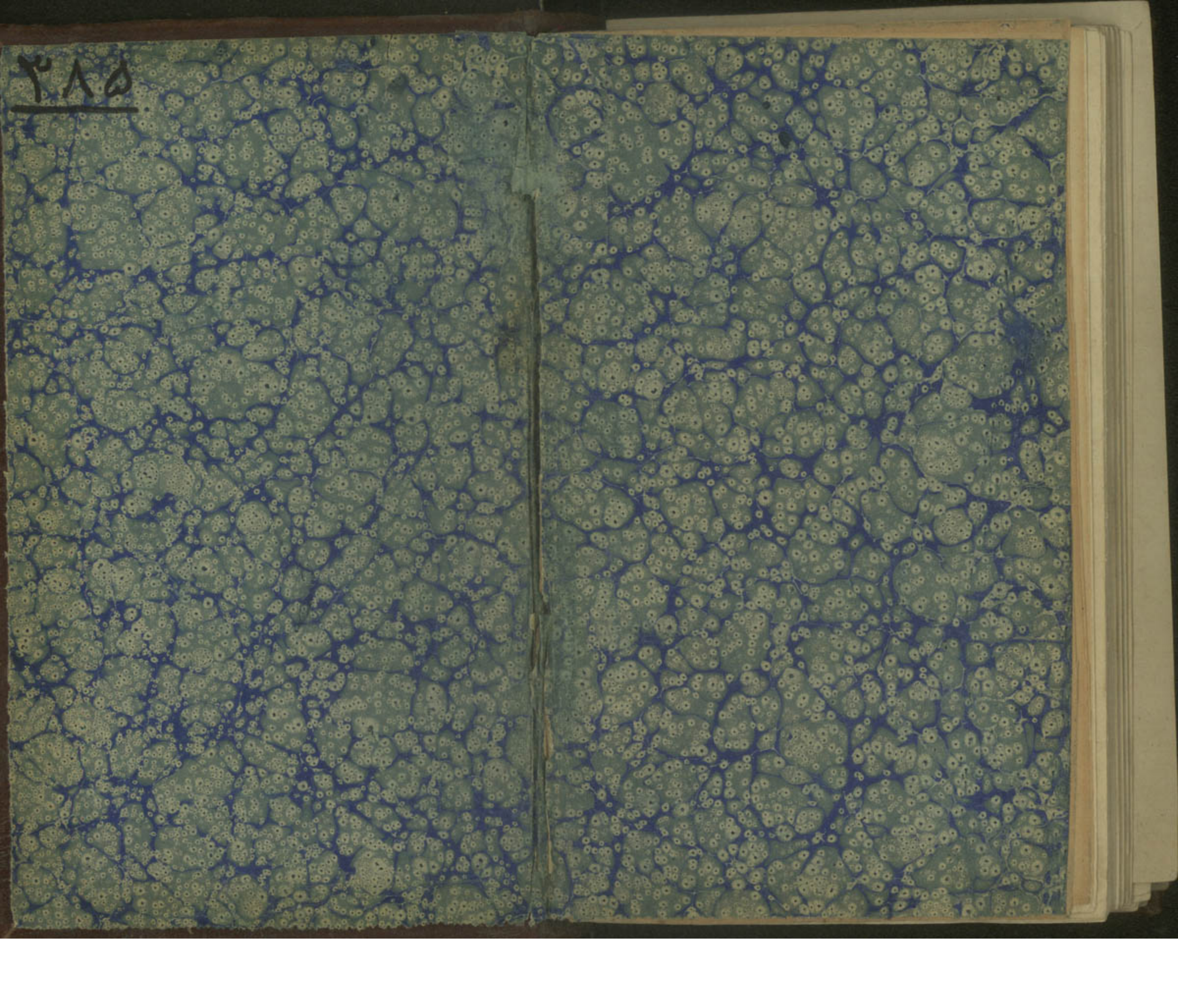
کتبه سلطان محمد خندان











۳۸۵

